



روزانه ها ...



پیوندها

قلم ها

خانه

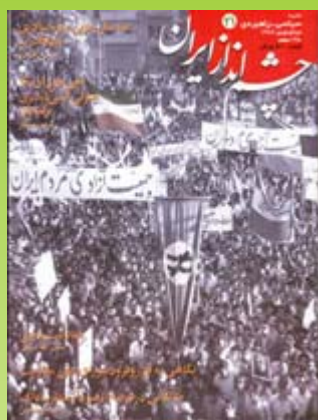


گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آراده (م) ایل بیگی

آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

366



شماره 21 مرداد، شهریور 82

## سی خرداد 60؛ چیرگی آشتی ناپذیری بر گفتمان

### گفت و گو با دکتر کریم رستگار

برخی از کسانی که دست‌اندرکار مسائل راهبردی ایران هستند، بر این باورند که "ضربه سال 54" به سازمان مجاهدین خلق ایران، "تغییر ایدئولوژی"، "جابه‌جایی اعداد" و "عدول از اصل وحدت نیروها در میدان نبرد علیه دشمن اصلی" که به دنبال آن صورت گرفت، همزمان با از دست رفتن هژمونی جریان‌های رادیکال، مترقی و چپ در ایران است. بدین معنا که در آن زمان نه تنها چپ فرصت تاریخی خود را از دست داد، بلکه نحوه برخورد نادرست با این بحران، دوقطبی‌کاذبی را به دنبال داشت. این دو قطبی که در زندان اوین و دیگر زندان‌ها به وجود آمد، منشأ درگیری‌های پس از انقلاب و به‌طور خاص در اوج سی خرداد 60 می‌باشد.

مرحوم طالقانی پس از آزادی از زندان، در آبان 57 توصیه کردند: "مبادا تنگ‌نظری‌های زندان به درون انقلاب وسیع توحیدی، اسلامی و مردمی ایران کشیده شود." ولی متأسفانه این‌گونه نشد. حال پس از گذشت بیست و هشت سال ناچاریم برای ریشه‌یابی، نیم‌نگاهی به آن وقایع بیندازیم. آقای دکتر کریم رستگار برآند تا در نهایت امانتداری در نقل قول‌ها در این گفت‌وگوی مختصر، ضربه سال 54، نحوه برخورد با این ضربه و عوامل منجر به درگیری‌های بعد از پیروزی انقلاب را تا حدی روشن نمایند.

(آقای دکتر رستگار! در سال 1350، یک هفته با هم در زندان قزل‌قلعه بودیم. در دی‌ماه سال 1352 نیز چند روزی در اتاق تکی شما زندگی مخفی داشتیم. در سال 1358، ملاقاتی دوساعته داشتیم و تا امروز (9 خرداد 1382) موفق به دیدار یکدیگر نشدیم. در این مدت هر دو ما از مراحل مختلف و متعددی گذر کرده‌ایم، با توجه به این‌که شما از سال 1344 وارد سازمان مجاهدین شدید و همه آموزش‌های سازمان را فراگرفتید، در ضربه شهریور 50 به سازمان هم دستگیر شدید و در شهریور 1351 آزاد شدید. پس از مدتی زندگی مبارزاتی مخفی را انتخاب کردید و مجدداً در سوم دی 1352 دستگیر و در 26 آبان 1355 آزاد شدید، در این مدت هم با بیشتر اعضای سازمان و دیگر گروه‌ها برخورد داشته‌اید، به‌خصوص در زندگی مخفی، مدتی با تقی شهرام هم‌تیم بودید و پس از دستگیری با سران سازمان از جمله موسی خیابانی و مسعود رجوی برخوردهای مستمری در زندان‌های قصر و اوین داشتید. پس از انقلاب با بیشتر شخصیت‌ها، همچون آیت‌الله مطهری، آیت‌الله بهشتی و حجت‌الاسلام رفسنجانی و سران مجاهدین برخوردهای دلسوزانه‌ای داشتید. همچنین دکترای خود را در روان‌پزشکی و فیزیولوژی گرفته و در حال حاضر مقام استادی دانشگاه را دارید. از آنجا که مدتی است خوانندگان چشم‌انداز از مقالات مربوط به علل درگیری سال 60، استقبال کرده‌اند، بر آن شدیم تا با شما به گفت‌وگو بنشینیم تا اظهارنظر و ریشه‌یابی عالمانه و عادلانه‌ای در این زمینه بکنید.

(عامل اصلی ورود من به سازمان مجاهدین، ریشه در زندگی نوجوانی دارد و مناسب است تا من از این سابقه تاریخی شروع کنم و بعد در جای خود به طرح این مسائل بپردازم که چرا اصولاً وارد این سازمان شدم و بعد از ورودم چه شد. سابقه خانوادگی من بدین شرح است؛ خانواده من شدیداً مذهبی بودند، در ابتدا من با بچه‌های دیگر فرق چندانی نمی‌کردم، از نظر درسی هم بسیار به درس و تحصیل علاقه‌مند بودم. وارد دبیرستان که شدم، دبیر ادبیاتی به‌نام آقای کریم حقیقی داشتم که در حال حاضر زنده و به فعالیت مذهبی مشغول هستند. ایشان انسان بسیار وارسته‌ای بودند و در ضمن تدریس درس ادبیات فارسی، بسیاری از مسائل جانبی مانند شرایط و سابقه تاریخی متن و یا شعر را به‌خوبی تحلیل و حل‌الحاجی می‌کرد و بسیاری از قضایای مربوط به موضوع و به‌خصوص مسائل مذهبی و عرفانی را مورد بحث و بررسی قرار می‌داد. ایشان مشابه آن کاری که سازمان در ابتدای عضوگیری افراد می‌کرد و در دوران شاه نیز غیر از این کار نمی‌شد انجام داد، وی یک محفل مدرسه‌ای کاملاً آشکار (از نظر امنیتی) تشکیل داد. در ابتدا عمدتاً در رابطه با مسائل درسی صحبت می‌کرد، اما بعد از مدتی، ایشان کم‌کم بچه‌ها را دستچین و تعداد آنها را بسیار محدود کرد و هدف او از این امر انتخاب جوانانی با خصوصیات معین بود. آقای کریم حقیقی دیدگاهی عرفانی و بسیار عمیق از مذهب داشت. همین دیدگاه باعث جذب من به محفل وی شد. یاد دارم که ایشان برای من حدیثی خواند که هنوز هم برایم جالب است. وی گفت که شما جوانان که اکنون یک قدم به‌سوی خدا آمدید، خدا نیز صدها قدم به طرف شما می‌آید. حدیثی داریم که، اگر کسی به‌سوی خداوند آمد، خدا شوق‌زده و خوشحال می‌شود. به‌طوری‌که دقیقاً مانند کسی است که در صحرای عربستان همراه با قافله‌ای مسافرت می‌کند و از قافله جدا می‌شود و ناگهان قافله ناپدید می‌گردد. در صحرا هم که هیچ آب و غذایی نبوده و مرگ وی حتمی می‌باشد. او درحالی‌که سرگردان از این‌سو به آن‌سو می‌رود و چیزی پیدا نمی‌کند، ناگهان می‌بیند که قافله به سویش می‌آید. وی می‌گفت که ببینید چقدر فردی که مرگ را به چشم خود می‌دیده و حالا دارد حیات و زندگی را می‌بیند که به طرفش می‌آید، خوشحال می‌شود. خداوند هم به همین اندازه خوشحال می‌شود.

آقای حقیقی به گروهی به‌نام نجابتیه وابسته بود. پیشوای این گروه آقای روحانی به‌نام نجابت بودند که مجتهد بودند و دیدگاه بسیار عمیق عرفانی داشتند. علاوه بر جلسات منزل آقای حقیقی پس از مدتی ما جلسات مرتبی در منزل ایشان داشتیم. حدوداً مدت چهارسال من رابطه محکمی با این گروه داشتم و آموزش‌های مفید و پر بار مذهبی (خصوصاً قرآنی) و عرفانی دیدم. از همه مهم‌تر این‌که عشق به خدا و احساس عمیق عرفانی در من پدید آمد و درک نمودم که برای وصول به حق باید از منیت گذشته و به دنیا پشت نمود. در این جلسات رسول مشکین‌فام (که همان‌طوری‌که می‌دانید از بنیانگذاران سازمان مجاهدین است) شرکت می‌نمود و من با برادرش محمد مشکین‌فام که در حال حاضر روحانی و مجتهد است هم‌کلاسی و دوست بسیار نزدیک در این گروه بودیم. در پانزده خرداد 1342، این گروه که در حال فعالیت سیاسی به‌نفع امام بود، تحت تعقیب قرار گرفت و جلسات به‌هم خورد. در آن موقع من کلاس دهم دبیرستان را تمام کرده بودم.

سال 1344 من در امتحان دانشگاه شرکت کردم و در رشته پزشکی پذیرفته شدم، من با وجود این‌که در رشته ریاضی امتحان داده بودم، اما رشته پزشکی را انتخاب نمودم و وارد این رشته شدم. از همان سال اول دانشگاه من با انجمن اسلامی رابطه داشتم. انجمن اسلامی دانشگاه شیراز در آن زمان جلسات علنی مرتبی داشت که متفکرین مذهبی از جمله آقایان مطهری و مفتاح دعوت شده و سخنرانی می‌کردند. انجمن علاوه بر جلسات علنی در عین حال جلسات مخفی هم داشت. در جلسات مخفی معمولاً دانشجویانی شرکت می‌کردند که به قول معروف سرشان بوی قورمه‌سبزی می‌داد و سیاسی بودند و در این جلسات، بحث‌های سیاسی انجام می‌شد. این جلسات هر هفته در خانه یکی از دانشجویان ادامه داشت تا این‌که در اوایل زمستان همان سال یکی از بچه‌هایی که در این گروه به‌نام مسعود اسماعیل‌خانیان بود من را به کناری کشید و گفت که دلم می‌خواهد با شما چند کلمه خصوصی صحبت کنم و خلاصه از اینجا بود که عضوگیری من شروع شد. در آن تاریخ علت انتخاب من از بین تمامی اعضای انجمن اسلامی برایم روشن نبود، چرا که وضع ظاهری و سابقه خانوادگی و طبقاتی من با اهداف سازمان همخوانی نداشت. بعداً فهمیدم که علی‌رغم تردید اعضا به‌علت پافشاری رسول مشکین‌فام – با توجه به اطلاع وی از سابقه مذهبی من – به عضوگیری من اقدام نمودند. پس از چندماه از عضوگیری، تازه متوجه شدم هدف سازمان مبارزه مسلحانه بر ضد رژیم شاه است. علت امر هم این بود که من اصولاً فردی سیاسی نبودم و هیچ انگیزه سیاسی برای مبارزه با رژیم نداشتیم. باید از نظر مذهبی برای من روشن می‌شد که مبارزه یک تکلیف است تا عضویت گروه را بپذیرم. این نکات را در مورد گذشته خود گفتم تا خصوصیات فردی کسانی که عضو سازمان می‌شدند برای خوانندگان بهتر روشن شود. من از آن پس تا سال 1350 در گروه‌های مختلف هم آموزش می‌گرفتم و هم آموزش می‌دادم. مسئولین و همدیفاں بسیاری داشتیم. یکی از افرادی که با من بود، حسین خوشرو بود که در جریان هواپیمارمایی از دوی به عراق شرکت داشت.

( حسین خوشرو خودش نیز زندانی بود؟ )

( بله، وی جزو شش نفری بود که در زندان بودند. اصلیت وی بلوچستانی بود ولی در آبادان بزرگ شده بود. داستان زندگی‌اش جالب بود. وی خیلی زجرکشیده و انسان بسیار پخته‌ای بود. ما به‌وسیله سازمان با هم آشنا شدیم. او دانشجوی اقتصاد و هم‌دوره من بود. فلسفه این‌که سازمان ما را در یک گروه قرار داده بود، جالب است. به‌قول خودشان من از خانواده بورژوا بودم و وی از خانواده بسیار فقیر و زحمتکش بود و آنها در نظر داشتند که ما با هم تعدیل بشویم.

در سال 1350 بعد از لورفتن سازمان مشخص شد نه‌نفر نیز از شیراز عضو بودند که عبارت بودند از مهدی محصل، حسین محصل، علی‌بهپور، من، محمدرضا شمس، محمد حقیقی‌طلب، حمید مشکین‌فام، کاظم حق‌شناس و جواد برائی. دونفر از بچه‌های شیراز به‌نام‌های مهدی و علی را اسم برده بودند و بچه‌ها را شدیداً تحت فشار گذاشته بودند که اسامی‌ای که در کاغذ لورفته چه کسانی هستند. چارت‌های سازمانی با اسامی کوچک دونفر (مهدی و علی) در همان خانه‌ها پیدا شده بود و اینها متأسفانه مدارک محکمی بود که قابل انکار نبودند. اول در بازجویی‌ها برای ساواک مشخص شد که مهدی دانشجوی پزشکی است، مهدی را که دانشجوی سال بالای پزشکی بود، گرفتند. علی را هم که می‌دانستند دانشجوی مهندسی است دستگیر کردند. چندین نفر هم از دانشجویان مهندسی از جمله یکی از آشنایان ما را دستگیر کردند. آنها هیچ کاره بودند و در زندان به آنها خیلی فشار آورده بودند. در اواسط شهریور 50 مهدی محصل دستگیر شد. با دستگیری وی از طرف سازمان به همه اعضای شیراز از جمله من گفتند که باید فراری شویم و من نیز به تهران آمدم و کاری در یک آهنگری قدیمی در خیابان شوش گرفتم. من کار می‌کردم و بچه‌های دیگر

هم هرکدام در تهران به جاهای دیگر رفته بودند و ما با هم قرار می گذاشتیم تا با هم و با سازمان در تماس باشیم. مهندس علی بهپور رابط اصلی ما با سازمان هم در همین وضعیت بود. من چون خانه پیدا نکرده بودم، شبها در یکی از مسافرخانهها بودم که سرقراری با علی بهپور در 27 شهریور دستگیر شدم. علی بهپور به من گفت که هیچ چیزی از تو نمی دانند و بعد من را دستگیر کردند. این جمله بهپور به من فهماند که دستگیر می شوم ولی از من اطلاعاتی ندارند. تنها چیزی که ساواک از گروه شیراز می دانست این بود که تعدادی عضو این گروه هستند. نه نفر بودند که دوفتر از آنها مهدی و علی هستند. این افراد مجبور بودند که هفت نفر بقیه را معرفی کنند و به این صورت من دستگیر شدم و مرا به زندان اوین بردند. بازجوی اصلی من کمان گر بود. نمی دانم او را می شناسید یا نه؟ وی اصلاً زیرکی لازم برای شغل بازجویی نداشت. خوشبختانه این را از همان ابتدا فهمیدم. در بازجویی، همه چیز را کاملاً تکذیب کردم. او هیچ مطلب جدیدی از من کشف نکرد. پس از چهل و هشت ساعت پرونده من بسته شد. من به زندان اوین که آمدم، دنیا برایم تغییر کرد. من در سلول با گروهها و بچههای دیگر برخورد داشتم و متوجه شدم که دنیا بسیار وسیع تر از چارچوب سازمان ما می باشد و پی بردم که گروههای دیگر هم فعالیت می کردند، البته پیش از آن می دانستم که گروه سیاهکل و گروههای فدایی هستند اما من در سلول با گروهی از شیراز برخورد کردم که به آنها ستاره سرخ می گفتند و من قبلاً آنها را نمی شناختم. گروههای مارکسیست در دانشگاه شیراز زیاد بودند. اما تصور این که خط مشی مسلحانه داشته باشند دور از انتظار بود. برخورد با اینها برای من نوعی آموزش بود. بعد که به زندان قزل قلعه آمدم با بسیاری دیگر از جمله گروههای چپ، روحانیون و... برخورد کردم و آشنا شدم که برای من جالب بود. در زندان قزل قلعه تقریباً هر شب ما (مجاهدین) نشستهای علنی و یا مخفی با یکدیگر داشتیم و در زمینههای مختلف از جمله اخبار و تحلیل وقایع صحبت می کردیم. اولین جرقه های اختلاف در درون سازمان به علت اختلاف در تحلیلها ظاهر شد. می دانید که ما با بیرون دائماً در تماس بودیم. علی رغم این که آن زمان در قزل قلعه از مرکزیت هیچ کس حضور نداشت ولی ما دائماً در جریان وقایع بودیم و می دانستیم اوضاع در درون و خارج از زندان چگونه است. به عنوان مثال از وضعیت همه افراد در زیر شکنجه از جمله بدیع زادگان اطلاع داشتیم. واسطه این اخبار و اطلاعات خانواده های ما در ملاقاتها بودند. بعدها یک سؤال اساسی از طرف کسانی که در اوین و جزو مرکزیت بودند مطرح شد و قرار شد بچهها روی آن کار کنند، سؤال این بود که چرا سازمان در مرحله ورود به عمل دچار این ضربه سنگین شده است؟ چه نقصی وجود داشته که علی رغم این که این همه آموزش داده شده ناگهان سازمان چنین ضربه مهلکی بخورد؟ ما به خوبی می دانستیم که سازمان در چه سطح وسیعی لورفته است و از همه وقایع در این رابطه اطلاع داشتیم و از جریانات دلفانی و همه اتفاقات پس از دستگیریها آگاهی داشتیم. من تا زمانی که سلول بودم از جریان شهرام پهلوی نیا اطلاعی نداشتم، اما بعد که به قزل قلعه آمدم متوجه شدم که چه شد و طرح شهرام چگونه شکست خورد؟ به هر حال سازمان براساس اطلاعاتی که داشتیم در مورد علت وقایع از ما تحلیل می خواست.

#### (نیروهای خود سازمان تحلیل می خواستند؟)

(بله، از بچههای خود سازمان که در قزل قلعه بودند. تعدادشان هم خیلی زیاد بود.)

#### ترکیب خوبی هم بودند، از جمله یعقوبی، جوهری، شهرام و تسلیمی بودند.

بله، مهندس بهپور هم بود. از شیراز من و چند نفر دیگر بودیم. از شهرهای دیگر نیز زمردیان، مهندس غرضی و مهندس توسلی و... بودند. من به یاد دارم که تحلیلهای اولیه همه بر پایه همان چارچوبهای مارکسیستی بود. به این صورت که به دنبال نقاط ضعف طبقاتی افراد می گشتند و بیش از همه هم روی همین نکات تأکید داشتند که مبارزه کنونی مبارزه ای به رهبری پرولتاریا است و اکثریت ما از قشر خرده بورژوا و با خصوصیات خاص خرده بورژوازی هستیم و در رابطه با ربودن شهرام پهلوی نیا هم تأکید می شد که همین خصوصیت خرده بورژوازی باعث شکست طرح شد و مطرح می کردند در این که شهرام را به داخل ماشین بکشند خیلی مماشات شد و به صورتی بود که انگار می خواستند با التماس به داخل ماشین دعوتش کنند. در صورتی که این طرح جزئی از یک مبارزه مرگ و زندگی بود و باید خیلی خشن برخورد می شد و نباید هیچ گونه رحمی می شد. در رابطه با نگهبان هم گفته می شد که حتماً باید وی را می زدند چرا که او بی مورد دخالت کرده است. بیان می شد که سازمانی با این همه تشکیلات، صحیح نبود که به خاطر حفظ جان یک نگهبان و دل رحمی بی مورد، در اجرای طرحی بدین سادگی شکست بخورد، تقریباً همه علت آن را خصوصیات خرده بورژوازی می دانستند. ما در این چارچوب تحلیلهای مارکسیستی زندگی می کردیم و حق هم همین بود که این نتایج را بگیریم. البته در آن زمان به صورت آشکار هنوز از این که مذهب مشکل اصلی ماست، چیزی مطرح نبود. در آن زمان یعنی تقریباً اواخر زمستان 1350 یادام است که با یکی از افرادی که در گذشته سازمانی خیلی به من نزدیک بود در قزل قلعه برخورد کردم و این برای من خیلی جالب بود. وقتی که از سلول آمده بود، چون من خیلی با او آشنایی نزدیک داشتم، رفتم و او را بوسیدم و از او پرسیدم: "پروندهات چه طور شده است؟" جواب روشنی نداد. فهمیدم روحیه اش خیلی بد است. دوباره پرسیدم: "مگر چه طور شده؟" گفت: "هیچی." پیش خود گفتم حتماً مسائلی هست که نمی خواهد بگوید و بعدها با تعجب دیدم که نماز نمی خواند. به او گفتم: "مثل این که نماز نمی خوانی؟ چرا وقتی من صبح بلند می کنم، ناراحت می شوی؟" همه ما مذهبی ها در بند چهار می خوابیدیم و همه با هم برای نماز بلند می شدیم. ایشان خیلی کاهل بود. عاقبت روزی مرا کنار کشید و گفت که من شوخی ندارم. واقعیت این است که خیلی در شک هستیم که ما اصلاً درست فکر کردیم یا نه؟ وی می گفت که من در سلول با یکی از فداییان همراه بودم و خیلی جالب بود من که مسلمان بودم، ماهها کتک می خوردم به این علت که یک نفر در پرونده من بود که من باید آدرس آن را می دادم. من مقاومت کردم، رفتم و آمدم و به خدا توکل کردم، اما نتوانستم و عاقبت ایشان را لو دادم و درواقع نمی شد لو نداد. به این جهت که دقیقاً می دانستند که من با این فرد در ارتباط هستم و این در روحیه من خیلی اثر بد گذاشته که چرا من این مقاومت را شکستم. ولی وقتی که من خود را تحلیل می کنم می بینم، واقعاً گناهکار نیستم، برای این که هیچ شکی نبود که ساواک مرا به خاطر همین یک نفر می کشت. فردی که جز ارتباطی ساده هیچ کاری نکرده بود. به هر جهت این موضوع برای من مایه سرشکستگی است. من روی خدا خیلی بیش از این حساب می کردم و متأسفانه نتوانستم مقاومت کنم. ولی آن فرد فدایی که با من گرفتار شد، شاید چهل و هشت ساعت هم بیشتر زیر فشار نبود و وقتی هم که او را

برای بازجویی می‌بردند، تمام اطلاعاتش سوخته بود و اصلاً فایده‌ای نداشت. همه را هم لو داد، ولی هیچ‌کس را نگرفتند. منظورم این است که ارتباطات کاملاً حساب شده بود و پس از چهل و هشت ساعت تمام بازجویی‌ها و کتک‌ها تمام شد. در زندان قزل‌قلعه دوستم می‌گفت که ما به خاطر ایمان به خدا این همه زجر کشیدیم و آبرویمان هم رفت. او در ادامه می‌گفت من بعد از آن به این فکر افتادم که شاید اصولاً ما اشتباه می‌کنیم که در این مبارزه دین را وارد کردیم. این کاری کاملاً حساب‌شده و دودوتا چهارتاست و اگر درست حساب کرده بودیم، به نتیجه می‌رسیدیم. اگر هم نکردیم حالا خدا را هم قبول داشته باشیم فرقی نمی‌کند. نتیجه همین مصیبتی است که بر سر من هم آمد. این دوست هم‌بند من، در آن زمان حرف کاملاً جالبی می‌زد. بحث او درست بود، ولی نکته اینجاست که هیچ‌گاه مذهب اشاره نکرده بود که یک تشکیلات مخفی این‌گونه باشد. چنان‌که مذهب به ما نگفته بود که شما به امید خدا یک‌سری کارهای بدون حساب و کتاب بکنید و در عین حال چون به خدا ایمان دارید هیچ عواقب سویی هم نخواهد داشت.

با نقل این واقعه می‌خواستم به این اشاره کنم که در زندان قزل‌قلعه مسئله اختلافات ایدئولوژیک در درون سازمان، دیگر بالاتر از این حد نرفت و حتی کسانی که خیلی تندتر از شهرام بودند و مدت‌ها قبل از او مارکسیست شدند، باز هم بر ضد مذهب سخنی نمی‌گفتند. فقط می‌گفتند که ما خصوصیات خرده‌بورژوازی داریم ولی نمی‌گفتند که مذهب یکی از مصادیق فرهنگی خرده‌بورژوازی است. من بعد از عید سال 1351 به فلکه زندان موقت شهربانی (که حالا این زندان به موزه تبدیل شده است) منتقل شدم تا این‌که جریان دادگاه بچه‌های مرکزیت و حکم‌ها پیش آمد. یعنی تا مدتی که من در فلکه بودم دائماً درگیر مسائل دادگاه بودم. همه فکر ما این بود که دادگاه‌ها چه شد؟ در آنجا خیلی‌ها بودند از جمله مصطفی ملایری و دو پسر عمو بودند به نام حقیقت. نمی‌دانم آنها را می‌شناسید یا نه؟ محسن حقیقت، پسر آقای حقیقت که کبابی داشت یکی از آنها بود.

(کاراته باز هم بود.)

(بله، دادگاه اینها با دادگاه محمد حنیف‌نژاد بود و دائماً از وضعیت دادگاه اطلاعات می‌آوردند.)

(مشکین فام و دکتر میلانی هم بودند؟)

(بله، دکتر میلانی هم بود. به هر جهت آنجا باز بحثی از مسائل ایدئولوژیک نبود. همه افکار درگیر این بود که کادر مرکزی دفاع کنند یا نکنند. بعضی‌ها معتقد بودند که اصلاً کادر مرکزی لازم نیست که به این شکل، محکم بایستد. به خصوص کسانی که پخته‌تر بودند، این موضوع را بارها به ما می‌گفتند. من یادم است آقایان رفسنجانی و سحابی به ما گفتند که این نوع موضع‌گیری درست نیست. اصلاً در دادگاه لزوماً نباید اثبات حقانیت کرد. این یک دادگاه فرمایشی است و شما باید بروید و برگردید. دیگر چرا فحش می‌دهید؟ حیف است که بچه‌های سطوح بالا به خاطر چنین موضع‌گیری‌هایی، خودشان را فدا کنند و در آینده نیز عقبه نداشته باشند و کسی نباشد که سازمان را رهبری کند. شما دفاع حقوقی بکنید. البته کسی آن موقع قبول نمی‌کرد به این جهت که گروه‌های مارکسیست خیلی محکم ایستاده بودند و اصلاً رسم این بود که بروند سینه جلو بدهند و دفاع کنند و اینها هم همین کار را می‌کردند. همان‌طوری که می‌دانید، در خرداد 1351 همگی بجز یک نفر شهید شدند. در همین زمان بود که دادرس و پرونده‌خوانی من شروع شد. واقعاً هم پرونده من هیچ‌چیزی نداشت و خوشبختانه در تک‌نویسی‌ها هیچ‌کس دیگری هم هیچ‌گونه اطلاعاتی به ساواک نداده بود و چون اصلاً مدرکی دال بر عضویت من در سازمان وجود نداشت، در دادگاه اول به یک‌سال زندان محکوم شدم. در اواسط دادگاه من را به زندان قصر آوردند. در دادگاه دوم حکم تأیید شد. قبل از این‌که آزاد شوم، در اواخر خردادماه سال 1351 و قبل از این‌که به شماره چهار بروم، یک مدت کوتاه مرا به شماره سه قصر بردند. بسیاری از افراد سازمان و تمام کادرهای بالا و اشخاصی که در دادگاه بودند و اعدام نشده بودند در آنجا بودند، از جمله رضاباکری، بهمن بازرگانی، مهدی خسروشاهی، موسی خیابانی و مسعود رجوی. در آنجا بحث ایدئولوژیک خیلی داغ بود و بعضی از بچه‌ها اعلام مواضع کرده بودند. به عبارت دیگر صریحاً اعلام کرده بودند که دیگر اسلام را قبول نداشته مارکسیست می‌باشند.

(یادم است که در همان زمان نیکسون به ایران آمده بود و آن انفجارها رخ داده بود.)

(حالا صحیح نیست اسمی ببرم، در بین آنها از کادر مرکزی و بسیار سابقه‌دار بودند. علناً می‌گفتند که ما مارکسیست هستیم و من یادم است دو روز بیشتر نبود که آمده بودم، یکی از دوستان نزدیک، من را کناری کشید و گفت همان‌طور که می‌دانی جریان‌ات این‌گونه شده و به هر جهت سازمانی که به این صورت شکل گرفته بود به بن‌بست رسیده است و اغلب، افراد بالای گروه به این رسیده‌اند که علت و اشتباه از طرز تفکرمان بوده و اگر تفکر اشتباه باشد، ما به هیچ جایی نمی‌رسیم و اولین وظیفه ما تصحیح این تفکر است. ما چاره‌ای نداریم جز این‌که تفکر علمی مارکسیسم را در همه ابعاد بپذیریم، نه این‌که نصف آن را پذیرفته و نصف دیگر را رد کنیم. همین‌که بحث را شروع کرد، منظور وی را فهمیدم و متوجه شدم که می‌خواهد به من بگوید که تو چگونه فکر می‌کنی و آیا جزو ما هستی یا نه؟ من برای وی خیلی احترام قائل بودم. او زمانی مسئول من بود. به او با سرسنگینی گفتم: "حالا صبر کن تا من فکری بکنم." او هم منظور مرا فهمید. به‌رحال در سال 51 در زندان قصر بود که افرادی خیلی علنی موضع غیرمذهبی شدید می‌گرفتند. از آن به بعد سازمان دچار یک دودستگی عظیم شد. من از همان زمان برایم این مسئله فکری ایجاد شد که با این شکل و با این نوع تفکر که ما وجوهی از مارکسیسم و وجوهی از مذهب را بگیریم به هیچ جایی نمی‌رسیم و باید یک فکر اساسی کرد. از همان ابتدا من تصمیم خود را گرفته بودم. از نظر من این مارکسیسم بود که از تفکر سازمانی باید پاک می‌شد. این تصمیم به‌هیچ‌وجه از سر تعصّب نبود.



اگر فرصت شد توضیح می‌دهم، چون من در مسائل روان‌شناسی مطالعه کرده‌ام. در روان‌شناسی (Cult) یا روان‌شناسی گروه‌های متعصب کارهای زیادی شده است. سازمان مجاهدین علی‌رغم این‌که بعداً به یک فرقه (Cult) تبدیل شد، اما از ابتدا این‌گونه نبود. یعنی من علی‌رغم این‌که گذشته‌ای شدیداً مذهبی داشتم، اما هیچ‌گونه فشاری به جهت مذهبی بودنم، در خود احساس نمی‌کردم. آن زمان مانند شرایط حالا نبود که مذهبی بودن یک امتیاز باشد. من به این فکر افتادم که اگر حقیقتاً این تفکر که ما داریم نتواند جواب دهد، باید حتماً آن را کنار بگذاریم، اما خوشبختانه من با توجه به سوابق طولانی که از مذهب داشتم – شاید کمتر کسی را دیده باشم که در مسائل مذهبی مانند من قبل و در دورهٔ دبیرستان در گروه‌های مذهبی فعالیت کرده باشد – به این فکر افتادم که من این قدرت را دارم که بنشینم و برای خود فکر کنم و تصمیم بگیرم. شاید پانزده‌روز بیشتر در شمارهٔ سه نبودم که ما را تقسیم کردند و من را به شمارهٔ چهار فرستادند. از آن به بعد تا پایان دورهٔ یکساله، در زندان شمارهٔ چهار قصر بودم. در شمارهٔ چهار، چند نفری از مجاهدین بیشتر نبودیم. من، جوهری، دکتر طباطبایی و توسلی از طیف مجاهدین بودیم. بقیه از کسانی بودند که زندان‌های خیلی زیاد و طولانی داشتند. از جمله صفرخان و تمام گروه‌های باقی‌مانده از حزب‌توده، مؤتلفه و پنجاه‌وپنج‌نفر حزب ملل اسلامی بودند. در آنجا به‌صورتی تحت بازجویی قرار داشتیم. آنهايي که در آنجا بودند چون اصلاً با سازمان مجاهدین برخوردی نداشتند از ماهیت آن بی‌اطلاع بودند و با سابقهٔ طولانی که در کارهای سیاسی داشتند مایل بودند بدانند که این گروه جدید چه می‌گوید که این همه سروصدا به‌پا کرده است. یادم است که من با آقای عمویی از طرف مارکسیست‌ها و توده‌ای‌ها و از طرف مؤتلفه هم با آقای عسکراولادی کلاسی برای توضیح دیدگاه‌های سازمان داشتم. یعنی برایشان ساعت گذاشته بودم. درس می‌دادم اما شاید باید گفت که بیشتر درس می‌گرفتم! در بحث‌های زندان قصر بود که عمیقاً فهمیدم چه درگیری سابقه‌داری بین تفکر روحانیت و حزب‌توده وجود داشته است، طوری که اصلاً به هیچ‌وجه حاضر به هیچ‌گونه مصالحه‌ای نبودند و تصورشان را هم نمی‌کردند.

(یعنی بین مؤتلفه و حزب‌توده هیچ مصالحه و ارتباطی نبود؟)

(خیر، هیچ‌چیز نبود و اصلاً با هم درست سلام و علیک هم نمی‌کردند. غذا و کلاً همه‌چیزشان از هم جدا بود. مارکسیست‌ها براساس مسائل مذهبی مؤتلفه نجس بودند و آنها کاری با مارکسیست‌ها نداشتند، به همین علت برایشان سؤال بود که یک گروه مذهبی مانند سازمان مجاهدین که این همه علما هم آنها را تأیید کرده‌اند، چه‌طور ممکن است با سازمان‌های مارکسیستی این‌گونه دوست نزدیک باشند و می‌گفتند که ما شنیدیم در زندان، شما با مارکسیست‌ها سر یک سفره می‌نشینید و یک کمون دارید. ما برایشان توضیح می‌دادیم، البته توضیحی که ما می‌دادیم به شکلی بود که از موضع سازمان دفاع می‌کردیم، در عین حالی که می‌گفتیم صددرصد مذهبی هستند. ما هنوز فکر نمی‌کردیم که اختلافات باعث شود که اعضای سازمان این‌گونه جدا بشوند.

من در شهریور سال 1351 آزاد شدم. (سال زندان 350 روز است) بعد از آزادی رفتم تا ببینم که واقعاً چه باید بکنم. به همین دلیل به دانشگاه مراجعه کردم. یک‌سال و چندماه‌یی بیشتر نمانده بود تا تحصیل من در دانشگاه تمام بشود. آمدم و به تحصیل ادامه دادم. من با سازمان از طریق خواهرم که با خانم‌های سازمان به تهران یا زندان‌های مختلف می‌رفتند در ارتباط بودم و تمام این اخبار را داشتم تا این‌که تابستان سال 1352، ناصر جوهری به شیراز آمد، وی آن زمان فراری شده بود و بدون قرار قبلی به در خانه ما آمد. چون با دیدن او دچار هیجان زیاد همراه با ترس شدم – صحنه کاملاً به یادم است – من به او گفتم اینجا نایستیم و برویم در خیابان بگردیم، شاید خانه ما تحت نظر باشد. آن‌موقع که ناصر دنبال من آمد، به احتمال زیاد مارکسیسم را پذیرفته بود. اما من از این موضوع مطلع نبودم، همان‌طوری که گفتم جوهری و من در زندان شمارهٔ چهار با هم بودیم و تقریباً با هم آزاد شدیم.

(فکر نمی‌کنم که ناصر در آن زمان مارکسیسم را پذیرفته باشد؟)

(مارکسیست شده بود. یقین دارم. برای این‌که با تیم شهرام بود و البته من هم وقتی مخفی شدم و به تیم شهرام آمدم، شهرام چون دید به اصطلاح مذهبی دگم‌ام، مرا به جای دیگری پرت کرد که توضیح خواهم داد، اما ناصر از همان زمان دیدگاه شهرام را پذیرفته بود و تا آخر با شهرام بود.

خلاصه حرف ناصر جوهری این بود که سازمان دچار کمبود شدید کادرهای قدیمی است و شهرام (که در آن‌موقع رهبر سازمان در خارج از زندان بود) مرا فرستاده تا از تو بخواهم مخفی شده به سازمان ملحق شوی. قبول این درخواست در آن شرایط، قبول مرگ بود. چرا که طبق آماری که از گروه‌های مخفی در دست بود، متوسط عمر یک چریک در آن زمان حدوداً شش ماه بیشتر نبود. درست به یاد دارم که به ناصر گفتم این شرایطی که الآن برای سازمان وجود دارد و درخواستی که کرده‌اند مثل درخواست امام حسین(ع) در روز عاشورا است که گفت "هل من ناصر ینصرنی". من آن را می‌شنوم و حتماً می‌آیم و سپس ما با هم قرار گذاشتیم.

در این یک‌سال که تا مرداد 1352 بیرون بودم و با توجه به اطلاع از شرایط ایدئولوژیک سازمان در درون زندان‌ها، خیلی روی مسائل ایدئولوژیک کار کرده بودم و می‌دانستم که چه مسائل فکری ممکن است در سازمان و در بیرون وجود داشته باشد، البته فکر نمی‌کردم که شهرام مارکسیست شده باشد. شهرام در زندان چیزهایی می‌گفت و اشاره‌هایی می‌کرد، اما نشان نمی‌داد که ضد‌مذهب باشد، همان‌گونه که افراد دیگری بودند که علناً اظهار می‌کردند. من آمدم و این بار باز هم در میدان حسن‌آباد (آنجا که بار اول دستگیر شده بودم) با من قرار گذاشته بودند. سر قرار خانمی با چادر آمد (به نام طاهره جعفرزاده علاف) که قدی کوتاه، صورتی گرد و چهره‌ای گندمگون داشت. به او مریم می‌گفتند. ما با ایشان رمز را ردوبدل کردیم و او من را به خانه‌ای در خیابان گرگان برد. در طبقهٔ دوم ناگهان شهرام در را باز کرد. مانند دو برادری که سال‌ها از هم جدا بودیم و حالا به هم رسیده بودیم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. صحنه را کاملاً به یاد دارم. با تمام وجود خوشحال شدم، اما افسوس که نمی‌دانستم از آن پس درگیری‌های شدیدی شروع می‌شود.

(اگر کامل‌تر توضیح دهید، ممنون می‌شویم.)

(من مخفی شده بودم تا به افراد سازمان بگویم که با عنوان نام سازمان در زندان، تفکر مذهبی است و فکر نمی‌کردم هیچ کسی سابقه‌دارتر از من در بیرون از زندان باشد و واقعاً هم همین‌طور بود. درواقع رسالت خود را حفظ ایدئولوژی مذهبی سازمان می‌دانستم. خیلی محکم بودم. شهرام را هم می‌شناختم. شهرام دوسال بیشتر سابقه سازمانی نداشت. خودش هم در زندان شماره سه قصر یک شوخی با من کرد و گفت: "تالوطی تو شش سال در سازمان بودی یک سال حکم گرفتی، من دوسال در سازمان بودم ده سال گرفتم و این حق نیست." آدم خیلی شلوغی بود و خیلی حرف می‌زد. به یاد دارم که حسن راهی به شوخی می‌گفت: "تقی فقط یک گوش مفت می‌خواهد که از صبح تا شب بنشینند و برایش حرف بزنند." شهرام خیلی با انرژی بود و پیش خودش هم فکر می‌کرد که تحلیل‌های زیبایی می‌کند. روی همه چیز تحلیل و صحبت داشت. اولین چیزی که ما در مورد آن با هم صحبت کردیم، وضعیت و شرایط کنونی بود. می‌خواستیم بدانیم که در حال حاضر وضعیت سازمان پس از شهادت رضاضایی چگونه است؟ با توجه به سابقه‌ای که داشتیم از همه مسائل حتی آنهایی که از جنبه امنیتی خطرناک بودند برایم گفت. شهرام گفت کسانی که الآن به درد می‌خورند و کاری می‌توانند بکنند از انگشتان دست هم بیشتر نیستند و این سازمان علی‌رغم سروصدایی که بیرون دارد، درون مایه ندارد و می‌گفت من تمام وقتم را به آموزش ایدئولوژی می‌گذرانم و باید حتماً یک مجموعه آموزشی ایدئولوژیک برای افراد - خصوصاً آنهایی که تازه می‌پیوندند - وجود داشته باشد. اوایل در صحبت‌هایش با توجه به آن موضع سخت مذهبی که من داشتم چیزی بروز نمی‌داد، اما نماز صبح نمی‌خواند. من ظهرها و اغلب شب‌ها بیرون بودم و او را نمی‌دیدم، اما صبح که بودم می‌دیدم که نماز نمی‌خواند. من به او گفتم که تو نماز نمی‌خوانی؟ و او گفت که تو خودت خوب می‌دانی من تا نصف شب باید بنشینم جزوه بنویسم و خیلی سخت است که صبح بلند شوم. گفتم اینها دلیل نمی‌شود نماز نخوانی. نماز صبح خواندن که اصلاً ربطی به شب ندارد، حالا اگر دیر هم خوابیده باشی، حتماً باید بخوانی. به هر جهت می‌خواستیم بگویم که هنوز گمان نمی‌کردم که او مارکسیست باشد تا این که ما درگیر مسائل فکری شدیم. او هم در مسائل فکری مجبور بود از یک سری مسائلی که خودش فکر می‌کرد صحیح است، دفاع کند. شهرام دائماً در صحبت‌هایش می‌گفت سازمان و به خودش اشاره‌ای نمی‌کرد و نمی‌گفت که کاملاً بریده، بلکه می‌گفت سازمان در بیرون از زندان کاملاً درگیر تضاد میان اسلام و مارکسیسم است و مطرح می‌کرد که اولین مسئله ما همین است، تا حل نشود هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. نمی‌گفت که من به این رسیده‌ام که اسلام را کنار بگذاریم تا بتوانیم کار کنیم، بلکه می‌گفت مسئله ما الآن تفکر التقاطی است، تضاد بین اسلام و مارکسیسم است و اکنون باید این را حل کنیم. من گفتم قبول دارم که این تفکر درست نیست و همان‌طور که تو کلمه التقاطی را به کار بردی، من هم قبول دارم التقاطی است. اما در این میان این اسلام است که درست است، نه مارکسیسم و من آمده‌ام روی همین جنبه کار کنم و اصلاً هدف من این است که این تضاد را حل کنم. از آن پس می‌گفت پس شما کار خودتان را انجام بدهید، ببینیم چه کار می‌توانید بکنید. اما بلافاصله بعد از چند روز به من گفت که از زندان پیغام داده‌اند که کریم را بفرستید کار کارگری، برای این که یک سری روحیات بهتری برای کار در سازمان پیدا کند. گفتم چشم. البته شهرام ظاهراً می‌گفت که ما تحت فرمان کادر مرکزی زندان هستیم از آنجا هر چه بگویند ما اطاعت می‌کنیم.

(آن زمان که بهمن بازگانی در زندان مشهود بود؟)

(منظورش رجوی بود که در زندان قصر بود.)

(این‌طور که شنیده‌ام شهرام، رجوی را قبول نداشت.)

(او اصلاً موضوع دستور گرفتن از زندان را دروغ می‌گفت. به هیچ وجه سازماندهی زندان در این مسائل کوچک دخالتی نمی‌کرد. فقط او به این جهت که فکر می‌کرد روحیه من با رفتن به کار کارگری عوض می‌شود - طبق همان تئوری خودشان - من را فرستاد که وقتی برگردم پیرو تفکر او بشوم.)

(شهرام که اصولاً خودش به کار و کارگری نرفته بود و دارای روحیه اهمال کاری بود؟)

(اصلاً آدمی راحت طلب بود که خیلی ادعا داشت، ولی من خود شاهد بودم، علی‌رغم این که دوماه کار کارگری کردم، در شرایطی که هیچ کسی نمی‌توانست کار بکند، من در میدان قزوین در یکی از گاراژها آب‌فلزکاری می‌کردم. لوله‌های پوسیده را می‌ساییدم و از آنها صندلی‌های چرخدار می‌ساختم. واقعاً زمستان سرد وحشتناکی بود. زمستان سال 1352 بود. برف سنگینی می‌آمد. من اینها را پاک می‌کردم تا بعد بشود آبش داد، ولی می‌گفتم هیچ مشکلی نیست. روزی سه تومان می‌گرفتم آن هم به خاطر این که آن زمان کار نبود و جثه من هم آن چنان نبود که با نگاه اول بگویند از او کار می‌کشیم. آن موقع به یک عمه هفت تومان می‌دادند، من با سه تومان رفته بودم در آنجا کار می‌کردم. به هر جهت در آن سرمای شدید من دوماه کار می‌کردم. وقتی که از کار کارگری برمی‌گشتم، شب‌ها در خانه گرگان و با شهرام بودم. شهرام هم هر شب که از کار برمی‌گشتم از من سؤال می‌کرد و من هنوز روی موضع خودم بودم تا شهرام به من گفت که گفته‌اند کار، دیگر بس است و شما بروید آن کاری را که مایل هستید (یعنی کار روی ایدئولوژی اسلامی) با گروهی که با شما کار خواهند کرد انجام دهید. ما آنجا با هم قرارها را گذاشتیم. به خوبی به یاد می‌آورم در آخرین صحبت‌ها من از موضع بالا با شهرام برخورد می‌کردم، چرا که رتبه او در سازمان پایین‌تر از من بود. من هشت سال در سازمان سابقه داشتم. با هم قرار گذاشتیم و من گفتم که تو بنشین فکرها را جمع‌بندی کن و روی کاغذ بیاور و من هم جمع‌بندی می‌کنم و روی کاغذ می‌آورم، اما درست نیست قبل از این که سازمان تأیید کرده باشد افکارت را به بچه‌های پایین منتقل کنی. ما با همان تفکر قدیم هستیم، یعنی با همان تفکری که محمد حنیف‌نژاد و بقیه این سازمان را ایجاد کردند، رویه سازمان و آن تفکر را ادامه می‌دهیم. او این حرف منطقی را ظاهراً قبول کرد.)

(این قرار و مدار را شما پیشنهاد کردید؟)

(بله، من می‌گفتم. شهرام خودش در آخر گفت و من هم از قبل متوجه شدم که کاملاً مارکسیست شده است. من از خانه تیمی شهرام به یک گروه دیگر منتقل شدم. من مسئول گروهی شدم که در آن سیدمرتضی صمدیه لباف، ناصر انتظارمهدی بودند و یک سمپات بود که اصغر (تهرانی) نام داشت.

(با اصغر تهرانی، انتظار مهدی ارتباط داشت یا صمدیه؟)

(او از دانشگاه تهران و صمدیه هم از دانشگاه شریف بود. انتظار مهدی اهل شیراز بود و بعداً فهمیدم دارای چند سمپات شیرازی است. تهرانی آن موقع هنوز دانشگاه می‌رفت و فراری نبود و تقریباً به‌طور پیوسته با سازمان همکاری می‌کرد. بعد ما به یک خانه تیمی در یکی از کوچه‌های خیابان نواب آمدم؛ خانه یک گروهیان یا استوار ارتش که در مرز - احتمالاً کردستان - شهید شده بود و بعد دولت این خانه را برای بازماندگان او که دو پسر و یک خانم بودند، گرفته بود. این خانه دوطبقه بود. طبقه دوم بودیم و این خانم با بچه‌هایش پایین زندگی می‌کردند.

(در این موقع از خانه تیمی گرگان آمدید؟)

(بله، از خانه گرگان بیرون آمدم و در خیابان نواب به صمدیه لباف و انتظار مهدی ملحق شدم و خانه تیمی من دیگر آنجا بود.

(همان خانه که لو رفت و جلوی آن صمدیه تیراندازی کرد؟)

(بله، من از آن خانه به اینجا آمدم و با این بچه‌ها آشنا شدم. من، انتظار مهدی را جسته و گریخته دیده بودم، اما نمی‌دانستم اسمش چیست. او شیرازی بود، اما صمدیه لباف را اصلاً ندیده بودم. این خانه از نظر محمل امنیتی مناسب بود. خیلی به دانشگاه تهران نزدیک بود و ما آنجا را به‌عنوان دانشجو گرفته بودیم. فرزند همین خانم هم نزدیک کنکور بود و من به او درس شیمی می‌دادم و هرکدام از ما یک درسی به او می‌دادیم یعنی ما دقیقاً نشان می‌دادیم که در درس و تحصیل بسیار خوب هستیم و اینها هیچ شکی نداشتند که ما دانشجوی خیلی زنگ و مؤدب دانشگاه هستیم و آن خانم به این چشم به ما نگاه می‌کرد. ما آنجا از هر لحاظ خیلی راحت بودیم. چون که این تیم قبلاً به‌عنوان یک تیم عملیاتی و زیر نظر شهرام بود و خیلی مواد منفجره داشتند و هر دو هم اسلحه فابریک داشتند. صمدیه خیلی فعال و عملگرا بود و در خیلی از عملیات‌های سازمان دخالت مستقیم داشت. من دقیقاً دو عملیات را یادم است که خودش گفت ما رفتیم و چگونه برخورد شد. او خیلی در ساخت مواد منفجره و مخصوصاً استفاده از اسلحه تبخّر داشت. من پس از مدت کوتاهی که به آن دو ملحق شدم، دقیقاً فهمیدم که شهرام با این تیم از نظر فکری چه کار کرده است و هر چه نظر خودش بود، به‌عنوان نظر سازمان، منتقل کرده بود تا بچه‌ها فکر کنند که از درون زندان، این مباحث مطرح شده و از طریق شهرام منتقل می‌شود. البته اینها نمی‌دانستند که شهرام همان کسی است که از زندان فرار کرده است. می‌دانستند که یک نفر از زندان فرار کرده، اما نمی‌دانستند آن یک نفر کیست. شهرام به‌عنوان مسئول صمدیه و انتظار مهدی می‌گفت در زندان چیزهایی مطرح شده مبنی بر این که روی ایدئولوژی باید کار شود و عمده‌ترین مسئله این است که آیا مذهب صحیح است یا ما باید مارکسیسم را قبول کنیم؟ به عبارت دیگر، در قدم‌های اول شبیه می‌انداخت و بعد که فرد می‌آمد و این شبهه‌ها را می‌پذیرفت، می‌گفت که مشکل اصلی مذهب است و مذهب جوابی برای این قضیه یا آن قضیه ندارد و بحث را تکمیل می‌کرد و می‌گفت ما (سازمان) تصمیم گرفتیم که مذهب را کنار بگذاریم و طرف مقابل چاره‌ای جز تسلیم نداشت. اما این دونفر (صمدیه و انتظار مهدی) هنوز وارد این مرحله نشده بودند و افرادی بودند که به قول خود شهرام مسئله‌دار بودند و مارکسیسم را هم قبول نکرده بودند. به خاطر همین هم مرا به‌عنوان مسئول این دونفر گذاشت.

چون این شبهات را از این دونفر شنیدم، دقیقاً حس کردم شهرام آن قول و قراری که با من گذاشته از پیش نقض کرده است. قرار گذاشته شده بود که بحث‌ها را به پایین منتقل نکنند، چرا که اینها بحث‌هایی نبود که در رده‌های پایین سازمان به نتیجه برسد. این بحث‌ها باید در سطح بالا می‌ماند، روی آن کار می‌شد تا در زمان مناسب به پایین منتقل شود. دیدم که تمامی مسائل با پایینی‌ها کار شده است و آنها را در شبهه انداخته‌اند. من گفتم این فردی را که قبلاً مسئول شما بوده می‌شناسم. سابقه چندانی در سازمان ندارد و حق هم نداشته که این حرف‌ها را بزند و سازمان همان موضع گذشته را دارد و هیچ شبهه‌ای هم مبنی بر این که ما مذهبی بمانیم یا نه وجود ندارد. ما مذهبی هستیم و از این به بعد هم روی مسائل مذهبی کار می‌کنیم. بعد خطبه 211 جهاد را که خطبه کوچکی در نهج البلاغه است "والله مستأدیکم شکره و..." برایشان خواندم و تفسیر کردم. این دو نفر اشک می‌ریختند و می‌گفتند ما برای اولین بار است که بعد از این که مخفی شدیم احساس می‌کنیم به جایی بند و متصل هستیم. پیش از این، این بند گسسته بود و نمی‌دانستیم که چه کاره هستیم، مدام در شبهه بودیم و همه مغز ما در این تضاد بود که چه باید کرد و همین عامل روحیه ما را تضعیف کرده بود. من با توجه به سابقه و زندان‌هایی که کشیده بودم، بی دست و پا نبودم. کاملاً می‌دانستم که با اینها چگونه برخورد شده و من شهرام باید چگونه برخورد کرد و من تقریباً به این رسیده بودم که باید روی ایدئولوژی از نظر مذهبی کار بشود و فهمیده بودم که بحث ما در حال حاضر این نیست که برویم و جایی را منفجر کنیم. اگر سازمان بخواهد بماند، ما باید ایدئولوژی‌مان را بسازیم، وگرنه سازمان به وسیله گروه‌هایی که مارکسیست شده‌اند، دچار مشکل خواهد شد. در نتیجه باید محکم باشیم و روی مذهب کار کنیم. باید خیلی مراقب افرادی که در سازمان کار می‌کنند باشیم و در نظر بگیریم که آنها هیچ حق مطلق ندارند و سازمان ارثیه پدرشان نیست و در زندان هم چنین صحبت‌هایی که آنها مطرح کرده‌اند، نبوده است.

از این به بعد بود که دیدگاه ما مقداری با دیدگاه مرکزیت خارج از زندان سازمان تفاوت پیدا کرد، اما در عین حال خیلی با هم دوست و نزدیک بودیم. اصلاً فکر نمی‌کردیم که درگیری وجود داشته باشد. من قراری با محسن فاضل (که از این به بعد رابط ما با شاخه شهرام بود) داشتم، از این طریق اخبار رد و بدل و کارها مشخص می‌شد. یک روز که من با محسن صحبت می‌کردم، محسن به شوخی گفت: "آیا می‌دانی که شهرام هر وقت با من در رابطه با تو صحبت می‌کند به تو می‌گوید "اسقف؟" من خیلی از این موضوع ناراحت شدم، گفتم: "می‌دانی چرا این را به من می‌گوید؟ اسقف یعنی اسقف برکلی و او معتقد است من یک آدم خشک مغز ایدئالیستی هستم که حاضر به پذیرش حقایق نیست." به او گفتم: "برو به او بگو که اصلاً قرار نبود که ما با بچه‌های پایین در رابطه با این که گروه دچار تضاد فکری است و افراد با هم اختلاف دارند، صحبتی کنیم." اما من یقین داشتم که شهرام کار خودش را می‌کند. برای این که از صحبت محسن فاضل کاملاً مشخص بود که شهرام همچنان به دنبال سم‌پاشی است. البته محسن در آن زمان کاملاً مذهبی بود. اما مشکل ما خیلی اساسی و بزرگ بود. سازمان در بین توده مردم، خصوصاً قشر دانشجوی مسلمان، طرفداران بسیار داشت و ما به سادگی می‌توانستیم عضوگیری نموده، به سرعت رشد نماییم، اما افسوس که مشکلی بزرگ مانع این امر بود. از نظر فکری و معارف اسلامی فقیر بودیم و به لحاظ آموزشی چیزی در دستمان نبود که پاسخگوی نیاز ما باشد. شرایط قفل شده و بسته‌ای بود و ما عضو نمی‌گرفتیم و به افراد هم نمی‌گفتیم که فراری بشوید، برای این که می‌دانستیم، زود از مرکزیت می‌گویند آن عضو را به شاخه‌ای دیگر منتقل کنید و ما مجبور بودیم که منتقل کنیم و آنها که می‌رفتند هم مارکسیست می‌شدند. برای این که چهار - پنج جزوه تعلیمات مارکسیستی به آنها می‌دادند و تمام فکر آنها با همین جزوه‌ها شکل می‌گرفت، اما ما هیچ چیز منسجمی از اسلام در دست نداشتیم. تمام جزوات ما که متعلق به قبل از سال پنجاه بود، چند جزوه سیاسی بود و چند تا هم در رابطه با سوره توبه و محمد و خطبه‌های نهج‌البلاغه بود که آنها را تفسیر می‌کردند و به اصل قضیه نپرداخته بودند. ما نمی‌دانستیم که چارچوبه فکری قرآن در مورد مسائل طبقاتی، سیاسی، تاریخی و اقتصادی چیست و این که ما اصولاً چه چیزی را می‌خواهیم ایجاد کنیم. خصوصیات جامعه‌ای که در نظر داریم چیست؟ آیا طبقات در اسلام مورد قبول است؟ پرولتاریا در اسلام چه جایگاهی دارد؟ طبقه‌بندی جامعه به مؤمن، کافر و منافق و این گروه‌هایی که ما در طبقات می‌شناسیم چگونه است؟

از این به بعد بود که ما فعالانه - هم بین خودمان و هم با سمپات‌هایی که با این شاخه در ارتباط بودند - مسئله را مطرح می‌کردیم و آنها را می‌فرستادیم با تک‌تک کسانی که در سطح مملکت ادعایی داشتند صحبت کنند. ما می‌رفتیم با آقایان بهشتی، مطهری و مفتاح و با هر کسی که فکر می‌کردیم چیزی می‌فهمد مسئله‌مان را مطرح می‌کردیم. ما همان موقع که مخفی بودیم، سمپات‌های زیادی داشتیم. من یادم است اینقدر در دانشگاه‌ها به مجاهدین علاقه‌مند بودند و اینقدر نسبت به مجاهدین سمپاتی وجود داشت که وحشتناک بود و اصلاً نمی‌توانستیم جوابی بدهیم. می‌دانستیم مشکل سازمان کمبود کادر مذهبی نیست، مشکل این است که اگر بخواهیم مذهبی بمانیم و به مبارزه ادامه دهیم، به این پرسش‌ها پاسخ بدهیم. تا به حال سازمان، پاسخ‌ها را از مارکسیسم به عنوان یک علم می‌گرفت و آنها را با اسلام در تضاد نمی‌دید، ولی اکنون گروه‌هایی در این سازمان هستند که می‌گویند ما مسلمان‌ها به مارکسیسم بی‌جهت وابسته‌ایم. ما یا باید مارکسیسم را بپذیریم و یا اصولاً این مغلطه و قاطی کردن مسائل بی‌فایده است. تقی شهرام هم از همین طریق می‌گفت: "اسلام پاسخگوی این مسائل نیست، اما مارکسیسم پاسخ آنها را دارد. ما که شوخی نداریم، ما می‌خواهیم مبارزه کنیم، مبارزه کور که معنی ندارد. هنگامی که از اسلام هیچ وسیله و اهرمی در دستمان نیست، برای این که بتوانیم حکومت را سرنگون و جامعه ایدئالی بسازیم، باید از همین چیزی که هست استفاده کنیم. متأسفانه هیچ کدام از اشخاصی که رفته بودند و سؤال‌ها را با صاحب‌نظران مسلمان مطرح کرده بودند، در این مورد جوابی نداشتند. درواقع این پرسش‌های جدیدی بود که تاکنون از مذهب نشده بود. در یک کلام، مسئله سازمان در "بیرون" این بود که در رابطه با جهان یک منطق ماتریالیستی (دیاکتیک مارکس) را پذیرفته بود. آیا هیچ منطق مشخص دیگری غیر از دیاکتیک هست که ما آن را از اسلام بگیریم؟ خصوصاً در رابطه با شناخت جامعه هیچ ادعایی نداشتیم؛ شناختی که به ما بگوید که چگونه عمل کنید تا در اهداف اجتماعی خود موفق بشوید. مارکسیسم می‌گوید برای شناخت جامعه روی طبقات و برای موفق شدن باید به طور مشخص روی پرولتاریا کار کنیم. ما باید روشن می‌کردیم که چه می‌گوییم و این که آیا اصلاً مسئله ماتریالیسم تاریخی و این که جامعه سرمایه‌داری به سوی کمونیسم می‌رود را قبول داریم یا این که جامعه دیگری را آرمان خود می‌گیریم؟ آیا ما ضد سرمایه‌دار، (به نحوی که اینها می‌گویند) هستیم یا نه؟ اصلاً ما باید ببینیم سرمایه‌داری در اسلام درست است یا نه؟ برای من خیلی روشن و مشخص بود که در اسلام، اخلاق کارگری به هیچ وجه اخلاق مطلوب و مورد نظر نیست. برای این که از آن دو ماهی که من با کارگرا بودم، به خوبی آنها را شناختم. اغلبشان اگر فاسد نبودند، آدم‌های معمولی بودند که از ارزش‌های جامعه دوران شاه تأثیر پذیرفته بودند. من به عنوان یک مسلمان مبارز، به هیچ وجه حاضر نبودم یک سر سوزن از آن خصوصیات را در خودم داشته باشم. آری، ما به بن‌بست عمده‌ای رسیده بودیم که تا جوابی برای پرسش‌هایمان نمی‌یافتیم، عضوگیری کار بیهوده‌ای بود. برای این که اگر عضوگیری می‌کردیم، همه آنها مارکسیست می‌شدند. پس باید می‌رفتیم و از کسانی که شاید می‌توانستند جوابی بدهند کمک می‌گرفتیم، اما هیچ جوابی وجود نداشت. متأسفانه حتی بعد از انقلاب هم هرکس که این سؤال‌ها برایش مطرح می‌گردید، نتوانست از پس جواب آنها بر بیاید. تنها شهید مطهری کوشش‌هایی در تبیین تاریخ از نظر اسلام کردند. به عبارتی فلسفه را کنار گذاشتند و گفتند برای جواب به این سؤال باید دیدگاه، تجربی باشد و در این زمینه کار هم کردند. البته ایشان در حد توان خودشان کار می‌کردند. ایشان جامعه‌شناس نبودند. آدمی بودند که به صورت کلی یک سری مسائل جامعه‌شناسی را می‌دانستند.

درحالی که مشکل ارائه دیدگاه اسلامی و رهایی از التقاط، تمام همّت و تلاش ما را به خود مشغول کرده بود، شما (آقای میثمی) به ما ملحق شدید. خودتان به خوبی می‌دانید که در چه شرایطی به ما ملحق شدید. در خانه تکی من که درواقع یک اتاق در خیابان سلسبیل بود، یک حصیر نابلونی، یک تخت فلزی کهنه و یک چراغ خوراک‌پزی که هم خوراک‌پزی بود و هم بخاری و دیگر هیچ. مسئله ای که به خوبی به یاد دارم این است که پس از دستگیری - که در مورد آن صحبت خواهیم کرد - پشت پای من سیاه بود و در بازجویی خیلی درگیر این مسئله شدم. بازجوها مرتب می‌پرسیدند که چرا پایت سیاه شده است و خیلی به من فشار می‌آوردند. به من می‌گفتند: "تو موتور داری و این سیاهی جای عوض کردن دنده است، موتور کجاست؟" در صورتی که من اصلاً در ذهنم نبود که برای چه پشت پاهایم این گونه شده است. بعدها یادم آمد که چون روی یک حصیر سفت می‌نشستم و نماز و دعا می‌خواندم، به خاطر تماس با زمین سفت چنین شده بود. بعداً توضیح خواهیم داد که به یاد



نیابورن علت سیاهی پایم، نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود. می‌خواهم بگویم ما هیچ چیزی نداشتیم و آن خانه خیلی محقر بود. شما خیلی کوتاهمدت در آن خانه بودید. فقط همان اصول اولیه مخفی‌شدن را به شما یاد می‌دادیم و این که شرایط جدید امنیتی در شهر چگونه است، گشتی چیست. کجا نباید رفت و یا چگونه باید رفت و قرار گذاشت و... که من دستگیر شدم.

(ما چهار روز با هم بودیم؟)

(سه، چهار روز بیشتر نبود. من روز چهارشنبه، سوم دی‌ماه دستگیر شدم. داستان جریانات زندان خیلی مفصل است. خیلی خلاصه می‌گویم که من ظهر روز دستگیری، سیانور خوردم و تا نیمه‌شب بیهوش بودم. بعد که به هوش آمدم، هوا کاملاً تاریک بود و شواهد نشان می‌داد که شاید سه - چهار ساعت هم از شب گذشته است. بلافاصله مرا سوار ماشین کردند و چشمم را بستند و به کمیته ضدخوابکاری بردند.

(نمی‌دانید کمیته ضدخوابکاری کجا بود؟ گویا بیمارستان شهربانی بوده است.)

(بله، پس از دستگیری مرا به بیمارستان شهربانی در خیابان بهار بردند. پس از به‌هوش آمدن از آنجا مرا به زندان شهربانی قدیم یا کمیته جدید بردند. آن شب، شب کشیک مصطفوی بود و او بازجوی من شد. از من می‌خواست که ارتباطاتم، خانه و جایمان را بگویم. من تا صبح مقاومت کردم. صبح اتاق تکی واقع در سلسبیل را گفتم. اما من می‌دانستم که در این خانه هیچ خبری نیست. برای این که شما (میثمی) با من بودید و دیدید که من دستگیر شدم. مسلم بود که دیگر به خانه نمی‌رفتید.

(شما وقتی فرار می‌کردید و اکیپ‌ها در تعقیب شما تیراندازی می‌کردند، مرا دیدید؟)

(بله، مشخص بود که من دستگیر شدم و اگر به خانه تکی می‌رفتند خطری نداشت. به خاطر این مقداری تأمل کردم که نشان بدهم من زیر مقاومت شکسته شده‌ام و همه اطلاعات را داده‌ام. عمده‌ترین چیزی که از من می‌خواستند ارتباطات با بالا و خانه تیمی بود که من همه چیز را منکر شدم و گفتم که اصلاً چنین چیزی نبوده و من برای دیدار میثمی به تهران آمده‌ام.

(بی‌سیم هم لو نرفت؟)

(نه، اصلاً هیچ چیز لو نرفت. در جواب این که چگونه با میثمی آشنا شدم، می‌گفتم آشنایی با میثمی در زندان بود. اصلاً ما مخفی نبودیم. هر چه بازجو گفت من انکار کردم، تا عاقبت اتاق تکی را گفتم تا قدری فشار شکنجه کم شود. مدتی مرا زیر فشار قرار دادند که بیا و در مورد این فرد یا آن فرد (مثلاً شهرام) بنویس، من هم به‌ظاهر چیزی نداشتیم که بنویسم. روزهای چهارشنبه و پنجشنبه دائم مرا می‌بردند، می‌زدند و برمی‌گرداندند و می‌گفتند: "بنویس." از من انکار و از آنها اصرار. عصر پنجشنبه دیدم که مصطفوی رفت و پرونده نیمه‌کاره ماند. پنجشنبه دیگر بازجویی نداشتیم. جمعه هم تعطیل بود. درست یادم است که مرا مجبور کردند با پاهای خونین به حمام بروم.

(شما را با پای شکنجه شده به حمام بردند؟)

(بله، اوضاع جسمی من به شدت خراب بود. یادم هست که صبح روز پنجشنبه مرا خواستند. البته من عینکی بودم و عینکم روی چشمم نبود و دید خوبی نداشتیم. مصطفوی در اتاق بازجویی داشت با آقایی صحبت می‌کرد. من که وارد شدم، مرا به او معرفی کرد و گفت این فرد دانشجوی فلان دانشگاه است و به خاطر همین کتاب‌های شما خرابکار شده است. چون دائم به او می‌گفت "دکتر" من فهمیدم که او دکترشریعتی است. او می‌خواست همه چیز را به گردن دکترشریعتی بیندازد و منظورش این بود که این فرد دانشجوی سال آخر پزشکی بوده و می‌توانسته این همه خدمت به مملکت بکند و با خواندن کتاب‌های شما خرابکار شده است. درحالی که ما در آن موقع اصولاً مشی دکترشریعتی را قبول نداشتیم. نمی‌دانم آیا به یاد می‌آورید یا نه؟ من سرم پایین بود، ولی کاملاً مشخص بود که مصطفوی با دکترشریعتی صحبت می‌کرد. اینقدر مرا زده بودند که چشم من باز نمی‌شد. یعنی غیر از پاهایم، چشمم و صورتم خیلی ورم کرده بود.

(دکتر وضعیت شما را می‌دید؟)

(بله، دکترشریعتی در مقابل این که مصطفوی همه چیز را گردن او انداخت، جمله خیلی جالبی گفت به این مضمون که اگر در کشوری مثل الجزایر شرایطش باشد، مبارزه مسلحانه به نتیجه می‌رسد، ولی اگر شرایط نباشد به نتیجه نمی‌رسد. درواقع دکترشریعتی مبارزه مسلحانه را نه تصدیق کرد و نه انکار و نه چیزی گفت که به نفع آنها باشد. من دقیقاً صحبت‌های آقای دکتر و مصطفوی را به یاد دارم. از جمله مصطفوی در مورد من می‌گفت که این (اشاره به من) چه خانواده‌ای داشته است، چه امکاناتی داشته و می‌توانسته به مردم و مملکت چه خدماتی کند. شما او را از تحت عزت آورده‌ای به ذلت نشانده‌ای، به قیافه‌اش نگاه کن ببین حالا به چه دردی می‌خورد؟ از روز شنبه اوضاع خیلی بد شد و پرونده من نمی‌دانم به چه دلیلی زیر دست تهرانی رفت. تهرانی هم آمد و پرونده من را پرت کرد و گفت: "همه اینها به درد عمه‌ات می‌خورد. من از این نوشته‌ها چیزی نمی‌فهمم. تو عضو برجسته سازمان بودی، به خاطر این که قبلاً هم یک بار در زندان بوده‌ای. کسی که یک سال در زندان بوده و به

سازمان برگشته یک عضو عادی نیست و شما جزو رده‌های بالا بودی. باید اطلاعات را بدهی. من اصلاً از تو سؤال نمی‌کنم. من فقط می‌نویسم (ج) یعنی جواب بده. همه اطلاعات را بده، هر چه می‌دانی بنویس. اگر بازجو سؤال را می‌نوشت، مثلاً در مورد کسی سؤال می‌کرد، من می‌دانستم ارتباطم با آن فرد به‌نوعی لو رفته و سروته آن را به‌هم می‌آورد، اما او وقتی که می‌نوشت (ج) یعنی این‌که من اصلاً سؤالی از تو ندارم، ولی می‌دانم تو خیلی اطلاعات داری. درحالی‌که ممکن بود بلوف باشد و هیچ اطلاعی لو نرفته باشد. من هم به امید این‌که قبلاً در مورد هیچ چیزی لو نرفته، هیچ چیزی ننوشت، تا عاقبت او گفت: "ببریدش به اتاق شکنجه" من دو روز وحشتناک داشتم، برای این‌که هروقت پایین می‌آمدم، او می‌گفت که این ورقه را باید پر کنی. می‌دانستم که اگر شروع به نوشتن می‌کردم، تازه مسائل را لو می‌دادم، به همین علت هیچ نمی‌نوشت. همه حرف او این بود که می‌گفت: "من به‌هیچ‌وجه کمتر از این را قبول ندارم که تو در یک شاخه، رهبر بودی و باید تمام این اطلاعات را به من بدهی. تو موتور هم داشتی. پشت پایت علامت موتور است." من اصلاً هیچ چیز یاد نمی‌آمد. از بس که فشار آورده بودند و حالم بد بود، تمرکز نداشتم. بار آخر مرا به یک سینی می‌بستند.

(سینی را کجا می‌گذاشتند؟)

(یک سینی آهنی خیلی بزرگ و سنگین بود که دو حلقه در آن بود. پای مرا در این حلقه‌ها محکم می‌کردند و دست و پا را به سقف می‌بستند، بعد شوک می‌دادند، بدون اراده با شوک برقی پا جمع می‌شد و این سینی چهل کیلویی را بالا می‌آورد و به زمین می‌زد. چون که پای من زخم شده بود، نمی‌توانستند به آن شکل شلاق بزنند. یک بار که مرا از اتاق شکنجه بیرون آوردند، علی‌رغم این‌که چشمانم بسته بود، از آنجا که می‌دانستم وضعیت ساختمان چگونه است، می‌دانستم فلکه و میله‌هایی در دور فلکه هست (زیرا در دوره زندان قبلی در آنجا بودم) فکر کردم تنها راهی که می‌توانستم خودکشی کنم، این بود که سرم را محکم به این میله‌ها بزنم و همین‌که مرا از در اتاق شکنجه بیرون آوردند، من محکم توی این میله‌ها رفتم و بیهوش برای چند لحظه به زمین افتادم. اینها نه‌تنها شکنجه‌ها را کم نکردند، بلکه فهمیدند که من می‌خواهم خودکشی کنم. یک روز ظهر بعد از شکنجه‌های زیاد مرا به سلول بردند و برایم غذا آوردند. می‌دانید که در سلول دو تا پتو بیشتر نمی‌گذاشتند و می‌آمدند و همه چیز را می‌تکاندند و لباس‌ها را درمی‌آوردند و بعد لباس می‌دادند که چیزی برای خودکشی دم دست زندانی نباشد. جالب این بود که یک ناخن کلفت پا به پتو گیر کرده بود و من همین‌طور که نشسته بودم و داشتم ظاهراً غذا می‌خوردم، از آنجا که در آنجای دستم یک شریانی از رو می‌گذرد که نباید این‌گونه باشد و غیرعادی است، در تلاش بودم که آن شریان را با ناخن ببرم. وقتی دستم شروع به خون آمدن کرد، ناگهان در باز شد و داخل سلول ریختند و مرا تا حد مرگ زدند و گفتند که می‌خواهی خودکشی کنی و دوباره مرا به اتاق شکنجه بردند. بعد فهمیدم که خودکشی از نظر آنها این است که حتماً اطلاعات مهمی هست که من می‌خواستم برای حفظ آنها خودکشی کنم و دوباره بازجو تهرانی مرا خیلی اذیت کرد. در نهایت، دستور داد مرا صلیب کنند تا دوباره دست به خودکشی نزنم.

روز یکشنبه من دیگر چاره‌ای نداشتم و فکر کردم که یا مرا می‌کشند یا این‌که باید چیزی را لو بدهم و تا حالا هم فکر می‌کردم که دیگر به هرجهت خانه تیمی نواب را خالی کرده‌اند. همه امیدم به این بود که مواد منفجره و اسلحه‌ها را خالی کرده باشند. برای این‌که با وجود اسلحه و موادمنفجره پرونده‌ام خیلی سنگین می‌شد و حکم اعدام بود. اگر اسلحه‌ها و مواد منفجره در خانه بودند، خیلی بد می‌شد. تازه بازجویی و شکنجه در مورد آنها آغاز می‌گردید. برای این‌که صداقتم را نشان دهم و ثابت کنم که آخرین اطلاعاتم را به آنها می‌دهم در بازجویی (ج) نوشتم که مرا یک روز چشم‌بسته به خانه‌ای در خیابان نواب بردند، گفتم که می‌توانم به‌طور تقریبی محلش را بگویم، اما آنجا خانه من نبود. همه امیدم این بود که اگر داخل خانه چیزی باشد، به گردن من نیفتد. چون اگر یک خانه تیمی بود، پرونده من خیلی بالا می‌رفت. من کلاً خانه تیمی را منکر شده بودم. من می‌گفتم فقط با آقای میثمی تماس دارم و آمده‌ام خانه ایشان.

(آیا قبل از دستگیری مرا شناخته بودید و نمی‌گفتید؟)

(بله، می‌شناختم. من شما را در زندان دیده بودم.

(من گفتم فکر می‌کنم که شما را می‌شناسم. شما گفتید که سازمان به من گفته که سکوت کنید و هیچ چیزی را نه تأیید کنید و نه رد کنید، ولی شهرام به من گفت برای رد گم کنی به او گفته‌ام که این یکی از بچه‌های کنفدراسیون است و از خارج آمده است.

(من شما را می‌شناختم. هم اسم شما را می‌دانستم و هم در پرونده‌ام اسم شما بود. کسی دیگر را نمی‌توانستم بگویم. گفتم من دوستی داشتم و به تهران آمدم تا این دوست را ببینم. ماجرای اتاق تکی خیلی راحت گذشت، بر سر خانه تیمی من را خیلی اذیت کردند. مصطفوی آدم خیلی ساده‌ای بود. خیلی راحت می‌شد کلاه سرش گذاشت. من هم واقعاً در ردگم کردن خیلی خبره بودم. اما تهرانی خیلی زیرک و بی‌رحم بود و به‌سادگی بازی نمی‌خورد.

(در آن زمان شش ماه بود که کسی را دستگیر نکرده بودند، لذا خیلی اطلاعات می‌خواستند.

(بله همین‌طور است. در رابطه با هر اتفاقی که افتاده بود و هرکسی که در بیرون بود، باید بعد از یک دور شکنجه تک‌نویسی می‌کردم. به هر حال من گفتم که خانه تیمی مال من نیست. یک روز چشم بسته مرا آنجا بردند و گفتم من فکر می‌کنم که احتمالاً در کوچه ... بوده این مسئله خیلی برایشان مهم بود. کشف یک خانه تیمی برایشان بسیار مهم بود. آنها به‌دنبال خانه رفتند و تا اندازه‌ای فشار از روی من کم شد. تهرانی دیگر من را رها کرد. در همین مدت تهرانی می‌خواست نشان بدهد که می‌تواند

کاری بکنند. این کار را کرد و بعد مرا رها نمود. بعد از آن پرونده زیر دست مسئول اصلی اش که مصطفوی بود رفت. دیگر شکنجه ها تمام شد. اما من همچنان در سلول، صلیب بودم. از آن پس وضعیت جسمی من خیلی بد شد. به خاطر این که در پای من شدیداً زخم چرکینی ایجاد شده بود، من یک ماه به صلیب بودم. صلیب تختی بود که فقط روزی سه بار مرا از آن برای غذا خوردن و دستشویی رفتن باز می کردند.

(یعنی افقی می خوابیدید؟)

(بله، افقی می خوابیدم. دست و پایم را با چهار دست بند به گوشه های تخت می بستند و به عبارتی من شبانه روز صلیب بودم. مرا به یک تخت فلزی بسته بودند و یک پتو زیرم و یک پتو هم رویم بود. دست هایم را به بالا و پاهایم را هم به پایین بسته بودند که تکان نخورم. یک ماه پای من به طور وحشتناکی عفونت کرده بود. بیشتر وقت ها تب و لرز شدید داشتم و به شدت سردم بود. یک پزشکیار بود که به او آقای دکتر می گفتند. او می آمد و نگاه می کرد تا این که تورم پای من کم تر زیاد شد و اندازه یک بالشت شده بود. یک شب ناگهان حس کردم پاره شد و از آن چرک و خون بیرون زد و روی پتویی که زیر من انداخته بودند ریخت و خیلی کثیف شد. بالاخره قبول کردند که من مریض هستم. تنها کاری که کردند این بود که این پای مرا باز کردند و بعد هم پزشکیار می آمد روزی یک آمپول به من می زد. تب وحشتناکی داشتم. تا این که یک شب که حالم خیلی بد بود مصطفوی را آوردند که مرا ببیند که آیا من را به بیمارستان بفرستند یا نه. مصطفوی آمد و به من گفت: "کریم، من با تو این کار را نکردم. یادت هست؟" من چیزی نگفتم و مصطفوی قدری تحت تأثیر قرار گرفت. برای من جالب بود که یک بازجو بیاید و بگوید من این کار را نکردم. اصلاً برای آنها جای سؤال نبود که بخواهند توجیه بکنند. او گفت: "بازش کنید." بعد از یک ماه مرا باز کردند و بعد گفت: "خودت دکتر هستی و می دانی ما باید به بیمارستان ببریم." گفتیم: "نه، حالا نمی خواهد مرا به بیمارستان ببرید، (در آن وضعیت آرزوی مرگ داشتم)، ولی باید به من آنتی بیوتیک خیلی قوی بدهید." از این پس این کار را کردند. چون پاهای من عفونت داشت، روزی یک بار به وسیله پزشکیار کمیته ویزیت می شدم. روزی یک کپسول تتراسایکلین به من می داد. هر چقدر به وی می گفتم که این مقدار آنتی بیوتیک برای من کافی نیست و چرک وارد خون من شده است، گوش نمی داد، فکر می کرد تمارض می کنم و یا شاید می خواست نشان دهد که در "اینجا" من دکتر هستم نه تو. یعنی ببینید این پزشکیار چقدر احمق بود. من می دانستم که باید آمپول آنتی بیوتیک با دوز خیلی بالا هر شش ساعت یک بار به من می زدند، ولی او یک کپسول در هر شبانه روز به من می داد. من هنوز هم فکر نمی کردم که بازجویی ام تمام شده باشد و اصلاً نفهمیدم بر سر خانه تیمی ای که گرفتند چه آمد. شاید به خاطر این که چون من به شدت مریض شده بودم، دیگر بازجویی نرفتم. دیگر از دست ساواک به کلی رها شدم. شاید مدت شش ماه درگیر پایم بودم. بعد از این که مرا از تخت باز کردند، به یک سلول دیگر بردند که سلول بهتری بود. حسن عباسی برادر باقر عباسی در این سلول بود. او دانشجو بود و به خاطر برادرش او را گرفته بودند. سمپات سازمان بود. وقتی مرا پیش او بردند، مصطفوی به حسن گفت: "تو مراقب غذا خوردن و دستشویی رفتن این باش، همه با توست." رسم نبود که افراد هم گروه را در یک سلول قرار دهند. شاید مصطفوی دلش رحم آمده فکر می کرد چون حسن هم گروه من است، از من بهتر مراقبت می کند. بیچاره حسن مرا کول می کرد به دستشویی می برد. همه کارهای مرا می کرد، اما مارکسیست شده بود. به او گفتم: "با چه کسی تماس داری؟" با علائمی که می داد فهمیدم با خود شهرام تماس داشته، البته لو نداده بود، شاید هم واقعاً نمی دانست مسئولش کیست، ولی من فهمیدم که او سمپات شهرام است. حسن عباسی، مارکسیست که هیچ، بلکه ضد مذهب کامل بود و در عین حال عضو سازمان مجاهدین هم بود! در آن بحران روحی کاملاً برایم مشخص شد که شهرام کار خودش را انجام می دهد. من مدتی با او بودم تا این که پایم خوب شد و خودم را برای رفتن به دستشویی روی زمین می کشیدم تا این که اولین ملاقات من با خانواده ام در تابستان سال 1353 بود که من تازه آن موقع فهمیدم که کار پرونده من تمام شده، وگرنه به من ملاقات نمی دادند. من در شک بودم به دلیل این که اصلاً اسم خانه تیمی را نیاوردند و نگفتند که ما داخل خانه رفتیم و چیزی پیدا کردیم و تو بیا امضا کن. من تا آن زمان منتظر ادامه بازجویی در مورد خانه نواب بودم. برای من خیلی خوب شد که در پرونده ام غیر از لودادن، چیز دیگری نبود، اما من می دانستم که اگر وسایل را جمع نکرده باشند - که همین طور هم بود - همین اسید پیکریک کافی بود تا 15 سال برایم زندان بدهند. برای اسلحه ها و... اعدام یا حداقل ابد داشتم.

(در سرمقاله شماره 18 نشریه چشم انداز ایران ماجرایش را تحت عنوان (شهید صمدیه لباف؛ پوینده نسبت میان دین و علم) نوشته بودم، آیا آن را خواندید؟)

(بله، خود من هم ماجرایش را کامل شنیده ام. البته شما تمام ماجرا را ننشیده و ننوشته بودید.

(مرتضی صمدیه خیلی انگیزه داشت و به شما نیز خیلی علاقه داشت.

(او اصلاً اجازه نمی داد و همه کارها را خودش می کرد. هر موقعیت خطرناکی بود، اول می گفت که من می روم و شما باشید. می خواست با تمام وجود خودش در خدمت این باشد که ما تدوین ایدئولوژی اسلامی را به انجام برسانیم. به خاطر همین بود که می خواست برود و اسیدها را بیرون بکشد تا پرونده من سبک شود. من روز یکشنبه خانه نواب را لو دادم و ساواک هم آمده بود و دام گذاشته بود و این دام به این شکل بود که رفته بودند و خانه مقابل را گرفته بودند. صمدیه لباف و انتظار مهدی در مقابل یک کلک دیگر زده بودند تا اگر واقعاً دامی هست، متوجه شوند. آنها می روند و یک تاکسی بار می گیرند و یک گونی پیاز از مغازه کنار کوچه می خردند و آن را داخل تاکسی بار می گذارند و به راننده می گویند: "این گونی را به فلان آدرس می بری و تحویل صاحب خانه می دهی." پول را هم قبلاً داده بودند و خودش به دنبال تاکسی بار می آیند تا ببینند هنگام تحویل چه اتفاقی می افتد. تاکسی بار هم می رود و گونی را تحویل می دهد، بدون این که هیچ اتفاقی بیفتد و همه چیز تمام می شود. اینها هم از سر کوچه می بینند و یقین داشتند که اگر جوانی برود و در این خانه را بزند، چنانچه ساواک در کمین باشد حتماً روی سرش می ریزند.

(در تکمیل سرمقاله - آن طور که من از خود صمدیه شنیدم - مسعود (فرزند صاحب خانه) پیازها را گرفته بود و هیچ چیز نگفته بود. مسعود آمده بود سر کوچه و صمدیه هم می رود و با او صحبت می کند که پیرسد کسی آمده یا نیامده، تا به خانه برود. شم پلیسی انتظار مهدی قوی بود، هرچند به اندازه صمدیه جرأت نداشت. یک کلت استار هم بود که از آن او نبود، به دلیل این که خانه به خانه شده بودند، او به کمرش بسته بود. کلت را درمی آورد، آن وقت صمدیه به صرافت می افتد و تیراندازی می کند. وی عقب عقب می رود و حتی داخل جوی می افتد و ساواکی ها گیج می شوند و تماماً به هم می ریزند. همه اینها را در بی سیم منزل شیخ هادی هم می شنیدند.

(من این طور شنیدم که اول، ساواکی ها درگیر شده بودند.

(ساواکی ها تیراندازی نکردند. صمدیه تیراندازی کرده بود. اینها گیج شده بودند. گیجی آنها را در بی سیم شنیده بودند. بهرام خوشحال بود و می گفت: "رحیم (صمدیه) غوغا کرد، گردوخاک کرد، تمام کاسه و کوزه ساواکی ها را به هم ریخت."

(ولی در این خانه همه چیز بود. یعنی اسیدها و غیره دست نخورده بود، اما در پرونده من نیامد.

(چه طور شد که شما را منفک کردند؟

اصلاً من نفهمیدم چه طور شد، وضعیت جسمی من خیلی خراب بود. شاید خود مصطفوی به شکلی تحت تأثیر قرار داشته و یا چون من به شدت مریض شدم، می خواسته به نوعی جبران کند. به هیچ وجه اصلاً در پرونده من نامی از این که در این خانه این گونه وسایل بوده و بخواهند آن را جزو پرونده من بکنند و امضا بگیرند، نبود. البته اگر می آمدند، من مجبور بودم بپذیرم که آنجا بود.

(یک احتمال هم دارد که تمام نیرویشان را روی دستگیری من گذاشتند. خانه ما را در آب منگل محاصره کردند. تمام کسانی که مرا می شناختند، در این مدت گرفتند و به کمیته بردند. از جمله مهندس استکی، برادر حوری خانم (حوری بازرگان)، دامادمان، ناصر بازرگان و بیشتر خویشاوندان مرا گرفتند.

(شاید این طور بوده باشد، ولی از این نظر که اینها تیم های مختلف داشتند، می توانستند این قضیه را پیگیری کنند. شاید فکر می کردند که من واقعاً آن خانه را نمی شناختم و لو دادم. چون به نظر ساواک اگر سازمان می دانست که من این خانه را می شناختم، همان اول باید تخلیه می کردند و چون تخلیه نشده، لذا من به ساواک در این مورد کلک نزد. به هر حال این دلیل صداقت من به ساواک شد.

(من مطلبی را از لحاظ زمانی مطرح می کنم. ببینید آیا می توانید با این موضوع تطبیق بدهید. روزی که شما را دستگیر کردند من گمان کردم که از صبح تحت تعقیب بودید. نمونه هایی هم به شما گفتم. بعد از آن دیگر به خانه نرفتم. شب به خانه مهندس غرضی رفتم و خوابیدم و صبح سر قرار ثابتم با شهرام در خیابان کارگر جنوبی، روبه روی بیمارستان روزبه رفتم. اما او آنجا نیامد. مهندس غرضی هم با من قرار گذاشت و به شاه عبدالعظیم رفتیم و گشتیم. سر قرار ساعت دو بعد از ظهر، خانم طاهره جعفرزاده علاف (مریم) آمد و با خوشحالی ما را دید و از کوچه های امیریه ما را برد و به شهرام وصل کرد و شهرام هم دست پاچه شده بود و پالتویش را در آورد و به من داد و گفت: "عوض کن." خیلی هول کرده بود. یک کوچه بعد، ما را به بهرام وصل کرد. بهرام هم ما را به خانه تیمی خیابان شیخ هادی برد، یعنی یک روز بعد از دستگیری شما. فکر می کنم که قضیه خانه تیمی شما دو روز بعد از آن روز اتفاق افتاده بود.

(به هر جهت من فکر می کنم این یک موهبت خدایی بود که اینها به خانه نرفته بودند و وقتی که من لو دادم رفتند تا ساواکی ها یقین پیدا کنند که من این خانه را اصلاً نمی شناختم. اینها مطمئن بودند که خانه لو نمی رود و آمده بودند و درگیر شده بودند. پرونده من آنجا بسته شد. تقریباً شهریور ماه بود که مرا به بند موقت زندان قصر که همه کسانی که در آن بودند یا زیر بازپرسی بوده و یا در قرنطینه بودند، منتقل کردند.

(فکر می کنم قرنطینه زندان قصر، اوایل سال 1354 درست شده بود.

(من مدتی قبل از دادگاه آنجا بودم. شهریور سال 1353، در آن زمانی که به زندان موقت آمدم، تنها فردی بودم که می دانستم سازمان در بیرون در چه وضعیتی است. دقیقاً می دانستم که شهرام الآن مشغول چه کاری است و بچه های مذهبی در بلا تکلیفی چه فکر می کنند و سازمان به کجا می رود.

من یقین داشتم که شهرام به قول خودش، دارد سازمان را استحاله می کند و ایدئولوژی اش را کاملاً عوض می کند و این که اصلاً حاضر نیست کوچک ترین امتیازی به مذهبی ها بدهد و در مقابل، می دانستم از نظر مذهبی کسانی هستند که در مقابلش می ایستند. اگر خودم بیرون بودم اصلاً به شهرام اجازه نمی دادم. شدیداً فکر می کردم که این آدم اصلاً حق ندارد بدون هیچ تأییدی از داخل زندان این برخوردها را داشته باشد. من به زندان که آمدم با هرکس که برخورد می کردم و فکر می کردم که با سازمان رابطه دارد و سرش به تنش می ارزد، به او می گفتم که جریان بیرون چگونه است و باید حتماً به شکلی جلوی شهرام را گرفت. خودم به خوبی می دانستم که اشکال کار فکری ما در کجاست و می گفتم این منطق دیالکتیک - مارکسیستی اصلاً درست نیست.

در آن حال اعتماد به نفس عجیبی به من دست داده بود. به یقین می گفتم که مذهب اصالت دارد و یقین هم داشتم که مذهب به همه سؤال هایی که اینها مطرح می کنند پاسخ می دهد. ما جهان بینی کاملی داریم، اما روی آن کار نشده است، البته چیزهایی هم در ذهن بود، از جمله چیزهایی که در ذهن بود در رابطه با این موضوع بود که

در مورد جهان، قرآن چه می گوید، "کرسی" چیست؟ "عرش" چیست؟ و "روح" چیست؟ چیزهایی که من در حال حاضر تماماً از لحاظ علمی جزییاتش را هم روشن کرده ام، در آن زمان به صورت کلی به همه آنها رسیده بودم.

(آن موقع اجمالاً به آنها رسیده بودید؟)

(بله اجمالاً رسیده بودم. تا این که مرا محاکمه کردند. یادم هست که وقتی پرونده مرا که در دادگاه می خواندند، تنها اتهام من این بود که "رابطه مجدد با سازمان" داشتم.

(اسلحه و... نبود؟)

(خیر، اسلحه نبود. حتی اتاق تکی هم به اسم خود من نبود. من و شما با هم این اتاق مشترک را داشتیم، رئیس دادگاه به من گفت که به علت تکرار جرم، علی رغم نبودن شواهد، شما عضو سازمان محسوب می شوید و شش سال زندان به من داد. مدرک کامل نداشتند. حکم عضویت در یک سازمان ضدانیت ملی و نه حتی مسلحانه، سه سال زندان است. حکم عضویت در یک سازمان مسلحانه خیلی فرق می کرد. مرا به جرم اقدام علیه امنیت کشور به سه سال و برای تکرار جرم به شش سال محکوم کردند. رئیس دادگاه پس از خاتمه حکم جلسه به صورتی به من گفت که خیلی معذرت می خواهیم از این که شما چنین حکم بالایی گرفتید. ماده قانونی به ما می گوید شما تکرار جرم داشته اید.

(در حال حاضر که این مطالب را می گوید، آیا این احتمال وجود دارد که مسعود (صاحب خانه) مواد منفجره را برده باشد و در جایی گذاشته باشد و ساواکی ها هم ندیده باشند؟ به خاطر این که به درس و مشق او خیلی رسیدگی کرده بودید؟)

(من این موضوع را نمی دانم، اصلاً در پرونده من نبود. حتی ما اسلحه های قراضه زیادی داشتیم که استفاده نمی شد و آنها را در آنجا انداخته بودیم. چیزی که مطمئن بودم این بود که مصطفوی در مقابل پرونده خیلی کوتاه آمد. یعنی همان دو روز اول مرا می زد، بعد رهایم کرد تا این که تهرانی آمد. به هر جهت بعد از این که پرونده تمام شد و زندان من قطعی شد، مرا به زندان بالا (قصر) بند پنج و شش فرستادند. این، اواخر تابستان 1353 بود. از آنجا بود که درگیری من با سازمان در درون زندان شروع شد. من در بند پنج بودم. وقت ناهار، آنهایی که در بند شش بودند دوساعت می آمدند به بند پنج و ناهار می خوردند و برمی گشتند. همه افراد بالای سازمان مجاهدین از جمله مسعود رجوی و موسی خیابانی همگی در بند شش بودند. ظهرها پیش ما می آمدند. چون بعد از مدت های طولانی اولین فردی بودم که از مرکزیت بیرون به زندان می آمدم، همه می خواستند وضعیت بیرون را از زبان من بفهمند. من هم از اول خیلی روشن گفتم که سازمان به دست شهرام در بیرون این گونه شده است.

(آیا خوشدل و ذوالانوار آنجا بودند؟)

(خوشدل و ذوالانوار را ندیدم. اینها را برده بودند، ولی مسعود رجوی و موسی خیابانی بودند.

(موسی و مسعود را هم بعد از اعدام آن دو (خوشدل و ذوالانوار) به اوین بردند؟)

(آنجا شنیدیم که اینها را اعدام کردند. اینها را برای اعدام برده بودند و از افراد دیگر جدا کرده بودند. در زندان قصر، من با مسعود رجوی درگیر شدم و گفتم که بیرون این گونه است. مسعود می گفت: "نه، بیرون هیچ طوری نیست و همه از ما تبعیت می کنند و ما هستیم که می گوئیم آنها چه کار کنند." گفتم: "نه، این گونه نیست. در بیرون همه کاملاً مارکسیست شده اند و فقط عده کمی هستند که مذهبی مانده اند و بقیه نیز حتماً تحت تأثیر قرار گرفته اند." اصولاً شهرام وظیفه انقلابی خودش می دانست که سازمان را استحاله کند. شهرام باور داشت که ما در روند تکامل تاریخی از آن تفکر مذهبی به این تفکر مارکسیستی می رسیم و این روند را چیز طبیعی می دانست. کاملاً توجیه ایدئولوژیک می کرد و یقین داشت که یک وظیفه انقلابی در سازمان انجام می دهد. مسعود رجوی به هیچ وجه حرف مرا نمی پذیرفت و زیر بار نرفت و گفت که تو از نظر مذهبی آدمی دگم هستی و یک سری مسائلی اتفاق افتاده که تو آنها را خیلی بزرگ می کنی. گفتم که این طور نیست. سازمان دارد به مرحله ای می رسد که با مذهب درگیر می شوند. گفت: "تو چه می گویی؟" گفتم که من می گویم که مارکسیسم اشتباه است و در این استحاله باید به اسلام نزدیک شد و نباید به آن سو (مارکسیسم) رفت و حتماً هم باید استحاله ایدئولوژیک صورت گیرد. من قبول دارم که شهرام واژه التقاطی را درست به کار می برد، اما او می خواهد به آن طرف و من می خواهم به این طرف استحاله دهم. ما روزهای متوالی با هم حرف می زدیم، چون تماس دائم من با مسعود از نظر امنیتی درست نبود، یک نفر به اسم جابرزاده را به عنوان رابط گذاشت که تمام مسائل ایدئولوژیک را به مسعود منتقل کند و جواب های مسعود را به من برساند. ما خیلی صحبت می کردیم و مسائل خیلی حساس بود و من تازه از بیرون آمده بودم و مسعود هم رهبر سازمان بود و باید به سرعت از جریانات بیرون مطلع می شد و ما همیشه ظهرها که ناهار تمام می شد با هم قدم می زدیم، ولی متأسفانه جابر از نظر ایدئولوژیک چیزی نمی دانست و معلوماتش در حد صفر بود و تمام این مدت وقت ما تلف شد. مدت شش - هفت ماه بدین صورت از زمان حیاتی برای نجات سازمان از دست رفت. بعدها فهمیدم که مسعود فقط برای رفع تکلیف و سر کار گذاشتن من جابر را مسئول انتقال نقطه نظرهای من نموده بود.

این نکته که می گویم خیلی مهم است. در نهایت دیدم که ادامه بحث وقت تلف کردن است. به مسعود گفتم این بحث به درازا می کشد و جابر اصلاً صلاحیت ندارد که در این بحث شرکت کند. من مطمئن نیستم که آنچه می گویم، درست به شما منتقل کند. ما باید در این مرحله تصمیمی نهایی بگیریم و آن را به بیرون اعلام کنیم، وگرنه



سازمان در بیرون از بین می‌رود. منظورم این بود که به شهرام بگویند دست به ترکیب ایدئولوژی سازمان نزنند. این امر در حد مسئولیت او نیست. مسعود در جواب گفت: "من به بیرون گفتم." گفتم که چه گفتی؟ گفت که به شهرام گفتم که تندروی نکن. من گفتم که این حرف‌ها بی‌فایده و بیهوده است، تندروی کردن یعنی چه؟ اصلاً شهرام کارش چیست؟ مرکزیت سازمان و همه ما در زندان مسلمان هستیم و شهرام باید از رهبریت بیرون بیفتد. این موضوع را به تمام اعضا بیرون بگویند. گفت: "نه، این طور که نمی‌شود، من فقط به او گفتم که تندروی نکند." گفتم که نه، من این حرف را قبول ندارم، شهرام باید کنار برود. اصرار من در این مورد برای این بود که علی‌رغم قدرت شهرام، همه در "بیرون" مرکزیت زندان را قبول داشتند و اگر مرکزیت زندان شهرام را کنار می‌زد و یا حداقل او را زیر فشار می‌گذاشت، از بروز فاجعه سال 1354 جلوگیری می‌شد. به خوبی به یاد دارم خیلی جدی به من گفت: "کریم! ما یک سازمان سیاسی هستیم، ما یک سازمان تحقیقاتی نیستیم. من اگر بگویم فکرم غلط بوده و باید درست کنم، باید جواب نه تنها اعضا، بلکه تمام خانواده‌ها و سمپات‌ها را بدهم. یعنی باید به آنها توضیح بدهم که چرا این چنین است. اینها هم به من می‌گویند که اول فکرت را درست می‌کردی، بعد بچه ما را می‌دادی اعدام کنند. اول فکرها را می‌کردی، بعد این همه زندانی ایجاد می‌کردی. چرا این کار را کردی؟ من جواب ندارم تو چه می‌گویی؟" گفتم: "لزوماً به آنها نمی‌خواهد بگویی، ما خودمان این کار را می‌کنیم." او گفت: "نه، ما یک سازمان سیاسی هستیم. سازمان سیاسی اگر یک کلام عقب نشست، خودکشی کرده از این به بعد هم به تو می‌گویم که خفه شو. اگر با یک نفر دیگر از اعضا حرفی زد که سازمان از نظر ایدئولوژیک اشکال دارد، از سازمان بیرون هستی. تو اگر در این سازمان هستی، هر چه من می‌گویم باید به آن عمل کنی یا اگر می‌خواهی بیرون بروی، برو بیرون."

واژه "خفه شو" را هم او به شما گفت؟

(نه، دقیقاً این کلمه را به کار نبرد، اما واقعاً منظورم این بود که خفه شوم و حرف نزنم. خیلی هم جدی بود آخر بحثی نبود که شوخی باشد. خیلی زیاد با هم صحبت کرده بودیم و می‌گفتم که تفکر سازمان اشتباه دارد و او هم فهمیده بود، اما نمی‌خواست با اقرار به اشتباه، سازمان خودکشی سیاسی کند. از نظر او درواقع ما باید یک سازمان سیاسی می‌ماندیم و یا به یک گروه تحقیقاتی تبدیل می‌شدیم. من به او گفتم که من از سازمان بیرون نمی‌روم، اما به شما می‌گویم که این فکر سازمان کاملاً غلط است و از این به بعد هم من این تفکر را که ما یک سازمان سیاسی هستیم، قبول ندارم. من مسلمانم و محققم و با شما هم کنار نمی‌آیم، بلکه باید روی اسلام کار بشود و مبارزه هم باید ادامه داشته باشد، اما به این شکل که شما جلو می‌روید، خواهید دید که سازمان به کجا می‌رسد. از آن به بعد ما دیگر با هم قهر بودیم. تنها کسی که با من صحبت می‌کرد محمد حیاتی بود. از آن به بعد من تقریباً در سازمان ایزوله بودم. در قصر هم به همه گفته بودند که با کریم حرف نزنید. برای این که من حرفم را به هر کس که مناسب می‌دیدم می‌گفتم. علناً می‌گفتم مسعود رجوی خیانت می‌کند و مکانیزمش را هم شرح می‌دادم.

واژه "خیانت" را هم به کار می‌بردید؟

(مسعود برای این که مانع تماس افراد سازمان با من شود، به من مارک "بریده" زده بود و من هم درمقابل باید واقعیت را می‌گفتم. او داشت اشتباه می‌کرد و من می‌گفتم که مسعود رجوی دارد این کار را می‌کند و اشتباه است.

دقیقاً یادم نیست، ولی احتمالاً در اردیبهشت 1354 بود که اسامی تعدادی را خواندند و جدایمان کردند و به اوین بردند. یک بند عمومی بود که همه ما را در آن ریختند و از بند شماره شش هم عده دیگری را آوردند. تقریباً یک بند بزرگی شد که سه یا چهار اتاق داشت. در یکی از اتاق‌های اوین من و مسعود با هم بودیم. وضعیت این اتاق به گونه‌ای بود که ترسی برای تماس افراد با یکدیگر وجود نداشت. یعنی مشخص بود که وضعیت ما از نظر ساواک قبلاً بد بوده و ساواک ما را برای ایزوله کردن به اوین آورده است. این بود که از نظر امنیتی برای صحبت کردن و بحث کردن با مسعود هیچ مشکلی نبود. در زندان اوین هم من و مسعود روی دو موضع متفاوت بودیم؛ مسعود معتقد بود که در بیرون هیچ خبری نیست و مبارزه ما یک مبارزه سیاسی است و اصلاً مبارزه ایدئولوژیک نیست. مبارزه ایدئولوژیک یک مبارزه انحرافی و در این شرایط خدمت به امپریالیسم است و تو با این کار داری به امپریالیسم خدمت می‌کنی.

(منظور او مبارزه ایدئولوژیک در درون سازمان بود یا بیرون آن؟)

(نه، در درون سازمان. ما با بیرونی‌ها اصلاً صحبتی نداشتیم. ما در درون سازمان مبارزه ایدئولوژیک داشتیم.

(آن طرف هم شهرام، پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته بود.)

(این طرف هم ایشان (رجوی) در زندان اوین در این خوش‌خیالی بود که هیچ خبری نیست و فکر می‌کرد چون من دریک درگیری فردی با شهرام از بیرون آمده‌ام، خیلی متعصب هستم. درواقع باید گفت نکته‌ای که در مورد سازمان خیلی مهم بود این بود که هیچ‌کسی به خودش اجازه نمی‌داد در مورد مارکسیسم شک کند. این قدر خودباخته مارکسیسم بودند که من به یاد دارم که زمانی با یکی از افراد مرکزیت صحبت می‌کردم و او می‌گفت که ده انقلاب در جهان براساس تکیه بر همین ایدئولوژی علمی مارکسیسم پیروز شده است و تو چه حرف بیهوده‌ای می‌زنی.

(آن زمان مارکسیسم در دنیا قدرت زیادی داشت و در ویتنام، شاخ آفریقا، موزامبیک (سامورا ماشل) و یمن جنوبی پیروز شده بود.

(آنها از شوری، چین، ویتنام، کره و کوبا و... مثال می آوردند. او می خواست بگوید که تو بی تجربه هستی و این حرفها را مبنی بر این که مارکسیزم از پایه غلط است بیهوده می زنی. آنها اصلاً حرف مرا قبول نداشتند و من هم یقین کامل داشتم که درست می گویم. در اتاقی که بودیم، باز هم بحث بود، ولی بحثها بعد از آن به علت این که ما به بیرون دسترسی نداشتیم افت کرد. برای این که ما نمی توانستیم به شهرام بگوییم که کاری را بکنی یا نکنی. نمی توانستیم به بچه های بیرون بگوییم که شهرام را از رهبریت ببندازند. بحث، دیگر تمام شده بود و اصلاً امیدی نبود. ما در آنجا کاملاً از جهان خارج ایزوله شده بودیم. نه کتابی، نه روزنامه ای، نه رادیو... و از همه مهم تر نه ملاقاتی. فقط کارهای روزمره را انجام می دادیم. فقط یک کتاب مذهبی عربی نوشته آقای عصار پدر رئیس ساواک شیراز دادند که شاید نشان دهند که خانواده ساواکی ها هم اهل فضل اند! آقای جلال گنجی از روی این کتاب به من صرف و نحو عربی درس می داد. این مهم ترین کاری بود که من انجام می دادم. وقت بدین منوال می گذشت. تا این که شبی رسولی که سربازجو بود و زندان اوین و بندی که ما در آن بودیم زیر نظر او بود، دوباره سروکله اش پیدا شد. رسولی گاهی می آمد و زهرچشمی از ما می گرفت. مثلاً به این بهانه که یکی شلوغ کرده، دستور می داد چند روزی به انفرادی فرستاده شود و چند شلاق به او بزنند.

می خواست به ما بگوید که اینجا زندان است و فکر نکنید که در اینجا همه چیز تمام شده است. آن شب رسولی سربازجوی ساواک آمد و مستقیماً به اطاق ما وارد شد. مطابق معمول همه در مقابل او ساکت و بدون حرکت ایستاده بودند. بدون مقدمه به من گفت: "اسقف بایست آن طرف." من پیش خود گفتم که در پرونده من این اسم نبود. پس از کجا این اسم لو رفته؟ من آن طرف ایستادم. او به مسعود رجوی گفت: "کمونیست پدر سوخته، تو هم بایست آن طرف." و ادامه داد هر کدامتان مسلمان هستید این طرف و هر کدام که کمونیست هستید آن طرف بایستید. او به رجوی گفت که ما می دانیم که شما کمونیست هستید. در آن موقع ما اصلاً نمی فهمیدیم منظور او از این عمل چیست. این در زمانی بود که خلیل دزفولی دستگیر شده بود. همه اینها از طریق اسنادی که با او بود لورفته بود، البته ما اینها را نمی دانستیم.

(فکر می کنم اوایل تیر یا مرداد 1354 بود؟)

(فکر می کنم خرداد بود. به هر حال بچه ها خیلی عکس العمل نشان ندادند. می دانید که بازجوها در زندان خیلی بلوف می زنند و بچه ها هم چون می دانند، می ایستند و فقط نگاه می کنند. پس از چندی محسن سیاه کلاه را از کمیته به اوین آوردند. او چند ماه قبل دستگیر شده بود. چون فردی مسلمان بود و از موضع من در مقابل شهرام خبر داشت. مستقیماً با من تماس گرفت و تمامی جریانات پس از دستگیری من تا آن روز را شرح داد. محسن سیاه کلاه گفت که همه سازمان بجز چند نفر (مجید شریف واقفی، صمدیه لباف و...) همه کمونیست شده اند. همچنین گفت که اسلحه مجید را گرفته اند و او را به کار کارگری فرستاده اند. خلاصه مسلمانان باقی مانده را از بدنه سازمان جدا نموده اند. مسئول محسن، وحید افراخته بود که بنا به گفته وی کمونیست بود. اگرچه این روزها واقعه شهادت مجید و دستگیری صمدیه رخ داده بود. امام محسن از آن اطلاع نداشت. محسن بعد از صحبت با ما (من و مصطفی ملایری؛ یعنی تنها فردی از سازمان که موضع مرا در مقابل مرکزیت قبول داشت) تمامی جریان را به مرکزیت زندان (مسعود رجوی، موسی خیابانی و محمدحیاتی) منتقل کرد. مرکزیت مطابق معمول محسن سیاه کلاه را از پخش خبری که دال بر صحت نظر ما بود منع نمود و ما را افرادی بریده قلمداد نمود.

اوضاع به همین منوال پیش می رفت تا این که در مردادماه، رسولی، من، مسعود رجوی و موسی خیابانی را به بازجویی برد. در این بازجویی جریان قتل مجید، سوزاندن جسد او، ترور صمدیه و تمام جریانات از کمونیست شدن همه افراد و مسئله روابط نامشروع در درون گروه را بیان کرد و از ما خواست که موضع خود را در مقابل ماهیت کنونی سازمان بنویسیم. او اصرار می کرد که کتباً بنویسیم سازمان مجاهدین خلق مورد تأیید ما نیست، وگرنه بنویسیم که خود ما هم کمونیست هستیم. البته موضع ما در مقابل گفته های بازجوها روشن بود که ما چون در زندان هستیم و از هیچ چیزی اطلاع نداریم، هیچ چیزی را مورد تأیید یا انکار قرار نمی دهیم. البته از قرائنی که محسن گفته بود حرف های رسولی چندان بعید به نظر نمی رسید. در نهایت، رسولی گفت بروید فکرهايتان را بکنید، فردا دوباره می آورمتان تا بنویسید. در بازگشت یک مقدار به مسعود رجوی فحش داد. با این مضمون که شما کمونیست ها آمدید مردم مسلمان را چنین وچنان کردید. در بازگشت به بند، ما سه نفر بین خودمان قرار گذاشتیم که حرف های رسولی را جز به مرکزیت نگوییم، چرا که اینها دروغ زیاد می گویند. اگرچه من احتمال صحت آن را می دادم، اما فاش کردن مطالب هیچ فایده ای نداشت. آن شب بین خودمان خیلی صحبت شد، در مورد این که این جریان چیست و رسولی برای چه این کار را کرد؟ آیا می خواهد اقرارنامه ای ضد سازمان از ما بگیرد و با سروصدا در روزنامه ها چاپ کند؟ نظر همه با هم جمع شد و نتیجه این شد که اگر واقعاً فردا می خواهند از ما اقراری بگیرند، همه ما می نویسیم که ما نه کمونیست هستیم و نه مسلمان. ما زندانی هستیم و جرمی را مرتکب شده ایم که داریم زندان آن را هم می گذرانیم و هیچ کاری هم به کار افراد بیرون از زندان نداریم و به ما ربطی ندارد که آنها کمونیست شده اند یا نه. البته آن موقع تنها افرادی که با من تا اندازه ای رابطه داشتند، مصطفی ملایری و داوودآبادی بودند. ما هم به همدیگر گفتیم که اگر زمانی واقعاً صحت این مطالب روشن شد، می گوییم که مسلمانیم و کاری هم به کار کسی نداریم، اما نمی گوییم که هیچ کاره هستیم. چرا که از نظر ما با از بین رفتن شاخه مسلمان به دست مارکسیست ها، مبارزه به بن بست رسیده و حمایت از گروهی که در بیرون مانده بی معنی بود. به هر حال من یقین داشتم که یکی از کارهای بسیار بالا دستگیر شده که مسئله اسقف لو رفته است. اسقف چیزی نبوده که پایینی ها بدانند و من در همان زمان هم به شهرام پیغام دادم که تو حق نداری این حرفها را بزنی و اسم روی کسی بگذاری. احتمالاً یا محسن فاضل دستگیر شده بود یا خود شهرام بوده که اسم من به عنوان اسقف لو رفته بود.

(البته من تا زمانی که بیرون بودم چنین چیزی را نمی دانستم. چون بهرام به من نگفته بود.)

(در مرداد 1354 محسن سیاه کلاه را دوباره به کمیته بردند و پس از دو هفته مجدداً بازگرداندند. محسن پس از بازگشت گفت که علت بازجویی مجدد وی دستگیری وحیدافراخته مسئول وی بوده است. وی که در کمیته با تعداد زیادی از افرادی که پس از دستگیری وحیدافراخته لورفته و دستگیر شده بودند هم سلولی شده بود، از جزئیات وقایع بیرون باخبر بود. او این بار برای مرکزیت تمامی وقایع مربوط به 16 اردیبهشت 54 که ضمن آن مجید کشته و جسدش سوزانده شده و صمدیه لباف

مجروح گردیده بود شرح داد و بدین صورت حرف‌های رسولی بازجو را تأیید کرد. همان‌طوری که می‌دانید، وحید افراخته در زندان کاملاً بریده بود و تمامی اطلاعات خود را در اختیار ساواک قرار داده بود. سلول‌های کمیته از زندانیان جدید پر شده بود. عده زیادی از سمپات‌های مسلمان از جمله روحانیون مبارز به زندان افتاده بودند. محسن گفت که صمدیه قهرمانانه در زیر شکنجه مقاومت می‌کند و چون سه بار دست به خودکشی زده، او را به صلیب کشیده‌اند. او تمامی مطالب از جمله روابط نامشروع درون سازمان را تأیید می‌کرد. از نظر من دیگر کار از کار گذشته بود. خیانت شهرام و سکوت مرکزیت درون زندان – خصوصاً شخص رجوی – در طول مدت 9 ماه که من جریان بیرون را به آنها مکرراً تذکر دادم، فاجعه به بار آورده بود. از نظر من مسئولیت رجوی درقبال این فاجعه بسیار بالاتر از شهرام بود، چراکه شهرام از دیدگاه خود داشت به اصطلاح مسئولیت انقلابی خود را انجام می‌داد و ایدئولوژی سازمان را از تفکر خرده‌بورژوازی پاک می‌کرد. اما رجوی علی‌رغم مذهبی بودن درقبال این امر با سکوت خود مهر تأیید بدان زده، یعنی درواقع به ایدئولوژی خود خیانت می‌کرد.

چند روز بعد رسولی درحالی که بسیار عصبانی بود آمد و به ما فحش داد و این بار یک‌سری اطلاعات داد. گفت که شما کمونیست‌ها، مسلمان‌ها را کشته‌اید و حالا هم آمده‌اید و این‌گونه پروپی می‌کنید. بعد که رفت، همه می‌گفتند که این صحبت‌ها همه دروغ بود، از جمله مسعود رجوی گفت که همه اینها خیالات است که مارکسیست‌ها، مسلمانان را کشته‌اند. بعد از چند روز روزنامه کیهان را به ما دادند که تمام جریانات در آن نوشته شده بود. خلیل فقیه‌دزفولی در تلویزیون همه‌چیز را اقرار کرده بود و همه را با تیتزر بزرگ در روزنامه زده بودند. جریان از این قرار بود که اواخر مرداد خلیل که از افراد مارکسیست‌شده مجاهدین بود، با یک پز مذهبی معصوم و متعصب پشت تلویزیون ظاهر شد. او کسی بود که خود را در اختیار ساواک قرار داده بود و به‌طور مفصل جریانات درون سازمانی را شرح داد. او با ماسک یک مذهبی متعصب، کمونیست‌ها را عامل این جنایات معرفی کرد. شیوه رفتار کمونیست‌ها با مسلمانان سازمان را با آب و تاب تشریح می‌کرد. روز بعد، روزنامه‌هایی را که متن مصاحبه را چاپ کرده بودند به دست ما دادند.

(صمدیه هم در تلویزیون آمده بود، ولی فقط شرح ماجرا را گفته بود.)

(مرکزیت، خلیل دزفولی کمونیست شده را که به‌خوبی می‌شناخت – چرا که محسن خاموشی چگونگی کمونیست‌شدن وی را برایشان شرح داده بود – به‌عنوان مذهبی متعصب مورد حمله قرار داده روحیه خرده‌بورژوازی وی را عامل تسلیم به ساواک و مصاحبه قلمداد کرد. مرکزیت تا مدت‌ها حتی پس از ورود روحانیون به اوین از وحیدافراخته دفاع نموده، شریف‌واقفی، صمدیه لباف و خلیل دزفولی را خائن می‌خواندند. اشتباهی که کمتر از اشتباه اول یعنی سکوت در مقابل اعمال شهرام نبود. این اشتباه دوم باعث شد که روحانیون و تمامی مذهبی‌های زندان نسبت به سازمان بدبین شوند و مقابل آن موضع بگیرند. اما اصلاً جای انکار نبود. همه‌چیز مشخص بود و من هم دست بالا بودم و می‌گفتم که از پیش می‌دانستم که شهرام سازمان را به جایی می‌برد که به اینجا ختم شود. از آنجا بود که من به مسعود گفتم که تو مسئول هستی و باعث این وضعیت شده‌ای حال چه می‌گویی، موضع وی کم‌کم نرم شد. از آن پس بود که من دوباره عضو سازمان بودم و حیاتی هم خیلی با من نزدیک شد تا کدورت‌های گذشته را از دلم در بیاورند، ولی من خیلی ناراحت بودم. برای چنین سازمان پرافتخاری که دیگر از بین رفته بود، جای اشک ریختن چه عرض کنم. جای دق کردن داشت. ولی چه کاری می‌شد انجام داد؟ فایده‌ای هم نداشت. من به مسعود رجوی گفتم که دیدی چه‌طور شد؟ ولی هر چه بود، گذشت و ما دیگر با هم دعوایی نداریم. بیا بنشینیم و روی مذهب کار کنیم و این کار حتماً باید انجام بشود. ما می‌توانیم وقت بگذاریم و این وضعیت را درست کنیم. یادم هست از آن پس مسعود نماز شب می‌خواند. تعداد انگشت‌شماری در بند بلند می‌شدند و نماز شب می‌خواندند. مسعود هم از این به بعد خیلی مذهبی شده بود، از این به بعد با ورود سمپات‌های لورفته از جمله روحانیون خیلی از مسائل روشن شد. مسائلی که موجب ناراحتی شدید ما شدند. مسائلی در مورد دخترها و این‌که آنها را بالای سر آقای طالقانی آورده بودند.

(آقای طالقانی را کجا برده بودند؟ آیا او را به کمیته، بالای سر دخترها برده بودند؟)

(خیر، پسرها بالای سر آقای طالقانی آمده بودند و اقرار کرده بودند که به دخترها تجاوز کرده‌اند.)

(این را خود آقای طالقانی به شما می‌گفت؟)

(آقای طالقانی را همراه با آقای منتظری هنگامی که ما در اوین بند عمومی بودیم آوردند. خود ایشان این مطلب را گفتند. خیلی هم متأثر بودند. همه از جمله آقایان رفسنجانی، احتمالاً انواری و معادیخواه را به علت کمک‌کردن به سازمان مجاهدین دستگیر کرده بودند. اینها را آورده بودند همان‌جایی که ما بودیم. برای این‌که ساواک به ما ثابت کند که درست گفته است. ساواک از این به بعد روی این مسئله کار می‌کرد که مطرح کند که با مسلمان‌ها کاری ندارد و می‌خواست بگوید که اگر شما مسلمان باشید و نخواهید با گروه‌های کمونیست همکاری کنید، ما با شما کاری نداریم. یا می‌خواست بگوید که مسلمان‌ها اصلاً با ما دشمن نیستند، و مبارزین، مارکسیست هستند و انگ اسلام به خودشان چسبانده‌اند و همگی دروغگو هستند.)

(واژه مارکسیست اسلامی را رایج کرده بودند؟)

(بله، این را که از اول می‌گفتند. در اینجا بود که فشار رسولی برای این‌که افراد – خصوصاً افراد سطح بالا – موضعشان را در مقابل وقایع بیرون مشخص کنند زیاد شد. افراد را برای تک‌نویسی می‌برد و می‌پرسید با کدام طرف هستید. تنها سه نفر از مجاهدین یعنی من و ملایری و محمد داوودآبادی نوشتیم که ما مسلمانی، بقیه همان‌طور

که گفتیم نوشتند ما با این وقایع کاری نداریم. با از هم پاشیدن شاخه مذهبی و لورفتن سمیات‌ها به وسیله افراخته و دیگران، برای ما مبارزه مسلحانه به بن بست رسیده بود. وقایع بعدی یعنی کشته شدن و دستگیری بقیه افراد و از هم پاشیدن گروه فداییان خلق، دلیل صحت این نظر بود. همان طور که گفتیم، مسئولیت این امر اول برعهده مرکزیت زندان و دوم تقی شاهرام بود. اما مرکزیت درون زندان - خصوصاً رجوی - برای این که خود را از اتهام تبرئه نماید، تا مدت‌های مدید پس از روشن شدن وقایع شریف واقفی و صمدیه و خلیل دزفولی (که وی را به اشتباه به مذهبی‌ها می‌چسبانید) خائن و بهرام آرام و وحیدافراخته را قهرمان نشان می‌دادند. به عنوان مثال، به دروغ از قول افرادی که از کمیته آمده بودند می‌گفتند که وحیدافراخته در زیر شکنجه اسطوره شده است و او را دیده‌اند که نماز می‌خواند... همان طوری که قبلاً گفتیم، همین نوع برخورد های مسعود و هویت سازمان در زندان بود که منشأ جدایی مذهبی‌ها از سازمان مجاهدین گردید. مسلماً با رفتار صحیح می‌شد جلوی این تضاد و جدایی را گرفت. مرکزیت سازمان در زندان بیشتر از پنج‌ماه سعی داشت قضیه را وارونه جلوه دهد و ما را متعصب مذهبی و سازشکار قلمداد می‌کرد. این در حالی بود که از حقیقت واقع کاملاً آگاهی داشتند. دروغ‌گویی‌ها و مارک‌زدن‌ها به مسلمانان سازمان، دیگر قابل تحمل نبود. درگیری ما باعث بایکوت کامل ما از طرف اعضای سازمان شد. هیچ‌کس در بند با ما جز سلامی خشک و از سر ناچاری نداشت. بعضی‌ها چنان تحت تأثیر سم‌پاشی سازمان قرار داشتند که اگر اجازه داشتند ما را در زندان می‌کشتند. خبر بایکوت ما از طرف سازمان به گوش ساواک هم رسیده بود و می‌خواستند از این مسئله سوءاستفاده کنند.

در مدت زندان دوم و درگیری با مجاهدین به تدریج نوع تفکر من در رابطه با مبارزه اسلامی تغییر نمود. من این موضوع را در جای خود در کتابی که ان شاء الله به زودی منتشر خواهد شد بحث کرده‌ام. فقط به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که مبارزه اسلامی و اصولاً تمامی پیامبران الهی بر سر حقانیت یک مکتب، یک جهان‌بینی در مقابل مکتب و جهان‌بینی حاکم آغاز می‌گردد و در سایه این مکتب و جهان‌بینی است که مسئله حق و باطل و حقوق افراد در جامعه مطرح می‌گردد. اگر بتوانیم حقانیت مکتب و جهان‌بینی خود را ثابت نماییم و به عبارت دیگر بتوانیم حجت را بر طرف مقابل تمام نماییم، مبارزه و درگیری بر سر حقوق بی‌معنی است. به عنوان مثال، در مبارزه حضرت موسی با فرعون در ابتدا به هیچ وجه مسئله حقوق بنی اسرائیل مطرح نگردید. در ابتدا جهان‌بینی الهی حضرت مطرح شد و با ارائه معجزات، حجت بر فرعون تمام گردید. سپس حقوق بنی اسرائیل بر اساس این جهان‌بینی مطرح گردید. به همین خاطر بود که من یقین پیدا نمودم که وظیفه اساسی و محوری هر مسلمان در شرایط کنونی ارائه جهان‌بینی دقیق اسلامی است. به صورتی که بتوان حجت را بر هر فرد صادق و غیرمتعصبی تمام کرد. لازمه این امر نه مبارزه سیاسی (مسلحانه و یا مسالمت‌آمیز) بلکه یک مبارزه یا جهاد عظیم فرهنگی است. ما نیاز به یک سازمان زیرزمینی سیاسی نداشتیم، ما با توجه به شرایط امنیتی آن زمان، به یک دانشگاه زیرزمینی نیاز داشتیم. هنوز هم فکر می‌کنم که مبارزه یا جهاد اسلامی نه درگیری‌های سیاسی در اجتماع، بلکه در جهاد علمی در آزمایشگاه‌ها، دانشگاه‌ها و جوامع علمی باید صورت گیرد.

یک روز من و ملایری را خواستند که شما بازجویی دارید و رسولی می‌خواهد شما را ببینید. من و ملایری رفتیم و رسولی گفت که شما واقعاً مسلمان هستید؟ گفتیم ما مسلمانییم و نوشتیم که مسلمانییم. دستور داد که چشمانمان را ببندند و ما را از آنجا به بهداری اوین بردند و از بقیه سازمان جدایمان کردند. جای تقریباً بزرگی بود، البته دیگر هواخوری نداشتیم. من و ملایری هشت‌ماه آنجا بودیم. ما در این هشت‌ماه اصلاً نمی‌دانستیم که بیرون چه خبر است. تنها چیز مهمی که بود، یک جلد قرآن بود که احتمالاً از یک فرد روحانی که قبلاً در آنجا بوده به جا مانده بود و این هشت‌ماه، من تقریباً این قرآن را حفظ کردم و صبح تا شب برنامه گذاشته بودم و این قرآن را جزء به جزء و کلام به کلام می‌خواندم. البته هیچ چیز دیگر هم نداشتیم. تا این که من آنجا فکر در رابطه با قرآن و فهم معنای آن، منسجم شد. من با یک دید دیگری قرآن را می‌خواندم و این موضوع خیلی جالب بود. این همان دیدی است که امروزه به دنبال ارائه آن هستیم. ما را یک روز خواستند و گفتند که شما چه می‌گویید؟ ما می‌خواهیم ببینیم اگر مسلمان هستید، آزادید؛ وگرنه اگر کوچک‌ترین رابطه‌ای با این گروه داشته باشید، تا آخر عمرتان اینجا هستید و آزاد نخواهید شد. گفتند که بگوییم که ما مسلمان هستیم و کاری هم با مبارزه مسلحانه نداریم. صریحاً از ما خواستند که مبارزه مسلحانه را نفی کنیم.

(و شما هم گفتید که کاری ندارید و نفی یا تأیید هم نکردید؟)

(بله، آنها دقیقاً می‌پرسیدند که آیا شما مبارزه مسلحانه را قبول دارید یا نه؟ من در آنجا به مسعود هم می‌گفتم که من مشی مسلحانه را قبول ندارم و نمی‌پذیرم که شما بدون این که ایدئولوژی تان را درست کنید، به این صورت مبارزه نمایید. باید حتماً مبنای ایدئولوژی درست باشد و این اشتباه است که شما بیاید و بچه‌های مسلمان را جذب کنید و سپس به جهت مشخص نبودن ایدئولوژی آنها را به دست مارکسیست‌ها بدهید. به طور کلی مارکسیست‌ها به این طریق عضوگیری می‌کردند. مارکسیست‌ها به درون جوانان مسلمان اصلاً هیچ راهی نداشتند. خود شما بهتر می‌دانید که در دانشگاه کمتر پیش می‌آمد که جوان‌ها از اول مارکسیست باشند، بلکه ابتدا مسلمان و مبارز بودند و سپس از طریق گروه‌های مسلمان در زندان مارکسیست می‌شدند. اغلب این گونه بود و یا این که در بیرون، گروه‌های مسلمان مارکسیست می‌شدند. جالب اینجا بود که شاهرام هنوز در گرفتن عضو می‌گفت که ما مسلمان هستیم، تا زمانی که این جریان لو رفت و اینها مواضع خود را اعلام کردند. همین گروه مارکسیستی از آقایان طالقانی و هاشمی رفسنجانی و... تا همین اواخر پول می‌گرفتند و همه نیز فکر می‌کردند که اینها مسلمان هستند.

25 آبان‌ماه سال 1355، مرا خواستند، بدون این که چیزی از سابقه من بدانند و این که من می‌خواهم چه کار کنم. آنها به من گفتند که آزاد شدید. اگرچه آقای ملایری تقریباً سه سال زندانی خود را کشیده بود و نزدیکی آزادی‌اش بود، اما هنوز سه سال از زندانی من مانده بود. برای من تصور این امر هم بسیار غریب بود. تنها گمانی که در مورد آزادی خود می‌بردم این بود که در یکی از ملاقات‌هایی که من قبلاً با برادرم داشتم و برادرم یک کتاب پزشکی برایم آورد، چون ملاقات حضوری و با حضور بازجو بود، به صورت سربسته گفت که ما از طریق کسی دنبال کار شما هستیم.

(آیا او در کتاب چیزی نوشته بود یا این که فقط شفاهی به شما گفت؟)

نه، در کتاب چیزی نوشته بود. من این کتاب را به جهت این که مربوط به خاطرات آن دوران است نگه داشته‌ام. وقتی که از زندان آزاد شدم، او به من گفت که آقای فرهنگ‌مهر رئیس دانشگاه شیراز لطف کرده و دنبال کار شما را گرفته، اما آن زمان که آزاد شدم، اصلاً نمی‌دانستم که جریان چیست و شک داشتم که اینها به چنین کاری دست بزنند. هیچ‌کسی هم دم در زندان در روز آزادی نیامده بود. فقط من بودم و کیف و لباس‌هایی را که در زمان دستگیری همراه داشتم به من دادند. یک کت و شلوار آبی رنگ بود که داخل کیف به من دادند. همان شلواری که یک تیر آن را سوراخ کرده بود و داستانش مفصل است و در بازجویی هم متوجه نشدند و مدت‌ها آن را به‌عنوان یادگاری نگه داشتم. از اوین که بیرون آمدم، برای اولین بار زندان اوین را دیدم که کجاست و چگونه است. باران می‌آمد و ما از تپه‌ها بالا آمدیم و از هم جدا شدیم.

**(آیا فکر نکردید که شما را هم می‌خواهند اعدام کنند؟)**

(نه، من اصلاً نمی‌دانستم که اوضاع چگونه است. بعد که به خانه آمدم، ناگهان همه‌چیز عوض شد. تازه باورم شد که آزاد شدم. به شیراز زنگ زدند و خبر آزادی مرا دادند و خانواده‌ام آمدند. بعد از این که من به شیراز آمدم، ساواک مرا خواست و درحقیقت سعی داشت از من نسق بگیرد، اما درنهایت به من اجازه دادند که به دانشگاه بروم.

رئیس ساواک شیراز آقای عصار بود که پدرش هم روحانی بود. او معاونی بنام داشت که همه‌کاره ساواک شیراز بود. او ابتدا با من برخورد کرد و سپس به من گفت که ما بدین شرط و شروط اجازه می‌دهیم که به دانشگاه بروی و تحصیلت را ادامه دهی. سال آخر پزشکی من بود که دوباره شروع کردم، اما دائماً در این فکر بودم که برداشت و دیدی که ما از اسلام داشتیم غلط و اشتباه بوده و حتماً باید درست بشود. این برداشت من بود و در حال حاضر هم روی آن کار می‌کنم. این بحثی است که می‌شود به‌طور مفصل درباره آن صحبت کرد.

**(در زندان اوین، بعد از این که مسعود متوجه شد که در بیرون مارکسیست شده‌اند و نرم هم شده بود، چه بحث‌هایی بین شما بود؟)**

(زمانی که با مسعود رجوی خداحافظی کردم و مرا بردند، او حتی در این مورد که من نوشتم که مسلمانم هیچ صحبتی نکرد. مسعود رجوی تا حدی نرم شده بود که می‌گفت من حرف‌های تو را قبول دارم و ما باید برویم و روی اسلام بیشتر کار بکنیم. من از قبل، این جریان را کاملاً گفته و پیش‌بینی کرده بودم و دقیقاً هم همان چیزی که گفتم اتفاق افتاد و مسعود اشتباه خود را پذیرفته بود. با مرکزیت روی سه زمینه توافق کردیم: 1- لزوم تغییر فکر 2- اشتباه در عدم برخورد قاطع با تقی شهرام 3- لزوم کار جدی روی جهان‌بینی اسلام. من در این زمینه به‌صورت مفصل در کتابی که گفتم اینها را آورده‌ام.

**(این که شما را به بهداری بردند و از مسعود جدا کردند به این دلیل نبود که در این زمینه قاطعیت داشتید که التقاط را به نفع اسلام حل کنید، منتها ساواک این را نمی‌خواست؟)**

(ساواک اصلاً این موضوع را نمی‌دانست. ساواک فکر می‌کرد من یک آدم مسلمان دگم (اسقف) هستم. رسولی هم اسم اسقف را روی من گذاشته بود. بعضی وقت‌ها هم مست می‌کرد و داخل بند می‌آمد و حرف‌های بی‌ربطی می‌زد. مثلاً یک زمان مست کرده بود و در بند آمده بود و به ملایری می‌گفت که تو باید قرآن بخوانی. بچه‌ها را وامی‌داشت همه دور هم بنشینند و مصطفی ملایری هم قرآن بخواند و افراد هم مجبور بودند این کار را بکنند. من و مسعود وقتی از یکدیگر جدا شدیم، قول و قرارمان این بود که چیزی که در دست داریم اشتباه است و حتماً باید روی آن کار بشود. من از نظر فکری یقین داشتم که می‌توانم این کار را انجام بدهم و خیلی اعتماد به نفس داشتم و بعد از این که اینها در جریان انقلاب سال 1357 از زندان آزاد شدند، من مدت‌ها از طریق محمد حیاتی با آنها در ارتباط بودم. اما آنها با توجه به شرایط از خود بی‌خود و مغرور شده بودند. یعنی آن‌قدر عضو گرفته بودند که حاکمیت را صرفاً از آن خود می‌دانستند. من روزی به اینها گفتم که زمانی قرار بود روی این فکر کار بشود و در حال حاضر شما می‌گویید "این است و جز این نیست". مگر قبول نکردید که دیالکتیک غلط است و تفکر اسلامی باید جدای از مارکسیسم ایجاد شود؟ چه‌طور شد دوباره به عقب بازگشتید؟ نظر حیاتی این بود که دیگر زمان بحث‌های ایدئولوژیک گذشته است.

**(یعنی آموزش‌های سازمان ایرادی نداشته و صرفاً ضعف تشکیلاتی داشته است؟)**

(بله، بعد از آن هم آنها می‌گفتند که ما مبارزه سیاسی ضدامپریالیستی داریم و نباید خود را درگیر مسائل انحرافی بکنیم. پس از انقلاب به حیاتی گفتم که مثل این که شما همه قول و قرارها را فراموش کرده‌اید و دوباره بر سر آن موضع سیاسی قبلی رفتید. او از قول مسعود به من گفت که ما در حال حاضر اگر اراده کنیم، می‌توانیم دویست هزار جوان را با یک کلام در خیابان‌های تهران بریزیم و کشور را بگیریم. حالا بیاییم و حرف‌های تو را گوش بکنیم؟ جالب است که می‌گفت: "آیا فکر می‌کنید مردم براساس بحث‌های ایدئولوژیک، دور (امام) خمینی را گرفته‌اند؟ خیر مردم قهرمان‌پرستند. امروز (امام) خمینی قهرمان این مردم است. اما فردا مسعود رجوی قهرمان خواهد بود و ما روی این کار می‌کنیم. ما کاری می‌کنیم که همه آمال و آرزوی مردم نه (امام) خمینی، بلکه مسعود رجوی باشد. هرکس که مسائل ایدئولوژیک را مطرح کند، مسائل انحرافی مطرح کرده و واقعیت شرایط را نفهمیده است." اگر دقت کنید، تا به امروز هم همین استراتژی - یعنی قهرمان و یا فوق‌بشر نشان دادن مسعود - هدف اصلی و اساسی سازمان مجاهدین است. سازمانی که در ابتدا هدفش مبارزه در راه مکتب و اعتلای آن بود، امروزه هدفش مسعود و اعتلای نام اوست. آنها (مجاهدین) خیلی مغرور شده بودند و خیلی خود را بالاتر از این می‌دیدند که نیاز به بحث‌های ایدئولوژیک داشته باشند.



آخرین صحبتی که مسعود رجوی داشت این بود که یکی از او پرسیده بود که کریم چنین صحبت‌هایی می‌کند و او گفته بود: "کریم خائن است." آنها به قدری مغرور بودند که علاقه‌ای نداشتند به این صحبت‌ها گوش کنند و کاری بنیادی انجام دهند. ما آن زمان چند کتاب نوشته بودیم. من شخصاً سه کتاب نوشته بودم، نمی‌دانم که شما آنها را خوانده‌اید یا نه؟

(بله، "دین، ارکان طبیعت" و "هفت آسمان" و...)

(دیگری هم "مارکسیست‌ها به آخر خط می‌رسند" بود و در آن نشان داده بودم که می‌شود کار کرد، اما آنها دیگر به این فکر نبودند. اگر مایلید به‌طور مختصر بگویم که در انقلاب چه اتفاقی افتاد؟)

(در صورت امکان اگر زمینه‌های سی‌خرداد را هم بگویید بسیار مفید خواهد بود. به نظر شما چه چیزی باعث جنگ داخلی شد؟ آیا آنها می‌توانستند از این موضوع پیشگیری کنند؟ آیا زمینه آن در زندان شکل گرفت؟ آیا اگر بعد از ضربه 54، ریشه‌یابی درستی می‌کردند و قطب‌بندی کاذب با مؤتلفه به راه نمی‌افتاد، امکان پیشگیری از وقایع بعدی وجود داشت؟)

(در زندان مسئله وحشتناکی اتفاق افتاد و آن این بود که سازمان مجاهدین بعد از جریاناتی که رخ داد و آقای شریف‌واقی شهید و صمدیه لباف نیز ترور و زخمی شد و مسائل جنسی مطرح شد، افرادی که به عمق قضیه آگاهی نداشتند به شدت به سازمان حمله کردند. تا آنجا که سازمانی که در مبارزه اسلامی پیش‌تاز بود، به عنوان "عامل انحراف در مبارزات اسلامی" مطرح شد و هرکدام از افراد با طرز تفکر خودشان با سازمان برخورد کردند و مطرح می‌کردند که شما به علت عدم تبعیت از روحانیت و نبود یک مرجع در مرکزیت به انحراف دچار شدید. عده‌ای نیز معتقد بودند که شما به جهت این که فلسفه اسلامی را نخواندید، به وجود خدا شک کرده و منحرف شدید و هرکسی براساس دیدگاه خودش حمله شدیدی به سازمان می‌کرد، اما هیچ‌کدام از منتقدین نمی‌دانستند که سازمان در یک مبارزه ایدئولوژیک گیر کرده است و هیچ‌یک از افرادی که انتقاد می‌کردند، صلاحیت نداشتند و اصلاً درک نمی‌کردند که مسئله چیست. دقیقاً وقتی من به قصر رفتم به مسعود رجوی همین موضوع را گفتم. مسائلی در بیرون بود که ما برای آن جواب نداشتیم تا این که بنشینیم و کار کنیم.

اصلاً هیچ‌یک از افرادی که در حال حاضر هم هستند، جواب مکفی ندارند. اکنون هم اگر از آنها پرسیده شود که اسلام، در رابطه با مسائل اقتصادی چه می‌گوید؟ چیزی ندارند که مطرح کنند و این که آیا اسلام، سرمایه، مالکیت خصوصی و بانکداری را قبول دارد یا نه؟ یادتان هست که اوایل انقلاب، پرداختن به همه این چیزها نفی می‌شد و اکنون دوباره همه این مسائل برگشته‌اند.

(یکی از مسئولان که در گذشته در زندان بود می‌گفت که در سال 54 - 52 بچه‌های مجاهدین صداقت داشتند و به این رسیده بودند که آن اسلام جوابگو نیست و این را اعلام هم کردند، مسئولان ما هم به این رسیده‌اند که این اسلام جوابگو نیست، ولی متأسفانه اعلام نمی‌کنند و راه امنیت و مصلحت را پیش گرفته‌اند.

(ما برعکس آن چیزی که مخالفان فکر می‌کردند، واقعاً دشمنی خاصی با آنها که مارکسیست شدند نداشتیم یعنی دگم مذهبی، بلکه معتقد بودیم که اینها به علت بن‌بست فکری به اینجا کشیده شده‌اند. اگر هم من مقداری با تقی شهرام تضاد داشتم به خاطر این بود که ما قول و قرارهایی داشتیم و او زیر همه آنها زده بود والا از نظر این که اشکال فکری داریم شکی نبود که اشکال فکری داشتیم، ولی فقط جنبه فکری داشت، منظور این که کدورتی از این باب نبود. شهرام هم درست می‌گفت، اما او رفته بود و بدون اطلاع و اجازه بالا مسئله را مطرح کرده بود و بچه‌هایی را که اصلاً زمینه ذهنی نداشتند به طرف خودش کشیده بود و آن گروهی را که مسلمان بودند، به عنوان خائن مطرح کرده بود. مسئله اصلی این بود، وگرنه اگر چه ما با مارکسیسم مشکل داشتیم، چون مشکل فکری بود، باید روی آن کار فکری انجام می‌شد، اما برای آن جواب هم داشتیم. مسئله سازمان خیلی خطیر بود. مسئله اصلی سازمان در سال 1354 با گروه‌های مذهبی داخل و خارج از زندان این بود که آنها سازمان را به عنوان افراد بدون صلاحیت مذهبی و مبارزاتی مطرح می‌کردند که گروهی با این وسعت را ایجاد کرده، عده‌ای را شهید و عده‌ای را قربانی کردند و سپس همه را دست مارکسیست‌ها دادند و در آخر هم به فساد کشیده شدند. این نگرش بیشتر کسانی بود که در جریان امر نبودند و دائماً چماق بر سر مجاهدین می‌زدند.

(آیا آنها می‌گفتند از اول هم این‌گونه بوده است؟)

(بله، می‌گفتند از اول هم شما غلط کردید که مبارزه کردید. از ابتدا هم همه درواقع مارکسیست اسلامی بودند و شما حق نداشتید که جوان‌های مسلمان را به این وادی بکشانید. حتی در مورد مسائل مالی هم شما از ابتدا دروغ گفتید و پول‌ها را این‌گونه خرج فعالیت‌های مارکسیستی کردید. از دیدگاهی که آنها داشتند، درواقع حق با آنها بود و این مسائل درست بود و واقعاً مسائل مالی اتفاق افتاده بود و آنها می‌کشتند و ترور می‌کردند و... اما اصل قضیه خیلی عمیق‌تر از مسائلی بود که آنها بحث می‌کردند. آنها نمی‌دانستند که قضیه چیست. از این جنبه بود که مجاهدین هم در زندان در برابر اینها جبهه‌گیری کردند. البته مسئله قدری غامض‌تر از این بود. مرکزیت سازمان پس از افشای جریان‌های انحرافی، موضع‌گیری غلط نمود و باعث افزایش شک و بدبینی دیگر مسلمانان شد. ازسوی دیگر، از مجاهدین انتظار بسیار بیشتر از این می‌رفت که با صبر و تحمل و با کار روی ایدئولوژی، نه مقابله به‌مثل و درگیری‌های سیاسی با مخالفان برخورد نمایند؛ که البته دقیقاً مخالف آن را انجام دادند. اشتباه

مجاهدین بدانجا کشید که گروه‌هایی همچون مؤتلفه، اینها را اصلاً مسلمان نمی‌دانستند. اینها افرادی بودند که حتی از مارکسیست‌ها هم خطرناک‌تر به حساب می‌آمدند و با این نگرش و تفکر بود که بعد از انقلاب به اصطلاح نمی‌خواستند مملکت را به افرادی که براساس سابقه ذهنی دشمن اسلام بودند تحویل دهند. به عبارت دیگر، پس از انقلاب براساس این سابقه ذهنی، دو طرف با هم برخورد کردند و در نهایت به سی خرداد منجر شد.

(یعنی شما معتقدید که نطفه‌هایی که در زندان کاشته شد، در ایجاد درگیری‌های پس از انقلاب تأثیر بسزایی داشت؟)

(بله، خیلی تأثیر داشت. اصولاً همه درگیری‌ها و دیدگاه‌های بعد از انقلاب ناشی از مسائل زندان بود.)

(لطفاً برای شناسایی ریشه‌های جنگ داخلی سی خرداد، توضیحات بیشتری بدهید.)

(من در انقلاب با خیلی از افرادی که با آقای خمینی در ارتباط بودند، تماس داشتم و با آنها صحبت می‌کردم. ولی مشخص بود که آنها هیچ دیدگاهی در رابطه با مسائل واقعی حکومت ندارند؛ چرا که معتقد بودند که اگر شاه را ببندازند، کارها درست می‌شود و حرف‌هایی به این مضمون که "اقتصاد اسلامی چیست؟" را بی‌فایده و بیهوده می‌دانستند. من از آنها می‌پرسیدم: "شما چه جامعه‌ای می‌خواهید بسازید؟" آنها اصلاً نمی‌دانستند که چه جامعه‌ای را می‌خواهند. این بحث‌ها در ذهنشان نبود و فکرشان در این زمینه کار نمی‌کرد.)

(حتی مرحوم امام بدین مضمون می‌گفت که اگر شاه برود، حتی این‌ز یاد هم به جای او بیاید بهتر است. این جمله امام در صحیفه نور هم هست.)

(داوودآبادی می‌خواست به پاریس برود. او، من و سابقه‌ام را خوب می‌دانست و ما خیلی با هم دوست بودیم. او گفت که اگر سؤالی دارید من از امام بپرسم؟ من به او گفتم: "شما که به پاریس می‌روید، از امام بپرسید که اگر شاه رفت، شما چه جامعه‌ای می‌خواهید ایجاد کنید؟ از نظر جامعه‌شناسی این جامعه چه تفاوتی با جامعه‌های موجود دارد؟ این جامعه چه تفاوتی با جامعه مارکسیست‌ها دارد؟ اقتصاد اسلامی چیست؟ و اصولاً ما باید به چه سمت و سویی برویم؟ شما باید مشخص کنید که هدفتان چیست و از چه مسیری می‌خواهید به این هدف برسید. آیا شما اینها را مدوّن کرده‌اید؟" ایشان به پاریس رفت و برگشت. من از او پرسیدم: "جواب چه دادند؟" گفت که من سؤال شما را مطرح کردم و ایشان جواب دادند که هر کس شاه را می‌اندازد، خودش می‌داند که باید چه کار کند. برای من این صحبت جای سؤال داشت، چرا که برپانمودن مانند پایین انداختن به این سادگی‌ها نیست. شما می‌توانید با یک بولدوزر بدون حساب و کتاب و طرح و نقشه کاخی را خراب کنید، اما اگر بخواهید شروع به ساختن آن کاخ بکنید، دیگر با آن بولدوزر نمی‌شود کار کرد. دانش کافی، طرح و نقشه، حساب و کتاب، مدیریت دانا و کارآمد، حداقل شرایط مورد نیاز است. انقلاب که شد، من در تهران بودم و داشتم کارهایی می‌کردم. من از طریق آقای مهندس غرضی و غلامحسین کرباسچی (که قبلاً با هم در زندان بودیم و این مسائل را می‌فهمیدند و قبول داشتند و می‌خواستند کاری انجام بدهند) با امام ملاقات کردیم. آن زمان امام در قم بودند. من به قم رفتم و با امام صحبت کردم و گفتم که مشکل این است. سازمان مجاهدین به این دلیل این‌گونه شدند تا برخورد خصمانه با هم نداشته باشند، ولی این گروه‌هایی که می‌گویند مجاهدین منحرف‌اند، شاید درست بگویند و در مجاهدین انحراف هم باشد، اما باید بدانید که مجاهدین مسئله فکری دارند و شما نباید مجاهدین را از طریق نظامی سرکوب کنید. بیایید تا مسائل فکری را با هم حل کنیم.)

(هر جلسه‌ای چند ساعت طول می‌کشید؟)

(من بار دوم به اتفاق مهندس غرضی رفتم. دفعه اول خوب بود، ولی دفعه دوم زیاد طول نکشید. ما هم بحث را به درازا نکشاندیم، چون که خیلی‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و خیلی شلوغ بود.)

(آیا جلسه دوم یک ربع ساعت شد؟)

(بله، عاقبت هم ایشان گفتند که شما بروید و این مسائل را با آقای مطهری مطرح کنید، من ایشان را مسئول این امور گذاشته‌ام. من با آقای مطهری از گذشته آشنایی داشتم. طبق توصیه ایشان نزد آقای مطهری رفتم. چندین جلسه با آقای مطهری نشستیم. جلسه اول در خانه ایشان بود که در یکی از کوچه‌های خیابان دولت قرار داشت. ایشان دم در خانه آمدند و از من استقبال کردند و مرا به اتاق بزرگی هدایت کردند که دور تا دور آن کتابخانه و کف آن موکت بود. ایشان کتاب مرا روی پتویی گذاشته بودند و خودشان هم آنجا نشسته بودند. من پیش خودم گفتم که خیلی بد شد، چرا که ایشان کتاب مرا خوانده‌اند و حتماً یک دید خیلی منفی نسبت به آن دارند. در آن کتاب به فلسفه و منطق ارسطو خیلی تاخته بودم. آقای مطهری هم یک فیلسوف بودند و فکر می‌کردم عقیده‌ای کاملاً خلاف من داشته باشند، اما وقتی شروع به صحبت کردند، فهمیدم که پیش‌بینی من درست نبوده است. ایشان گفتند که من از طریق این کتاب با شما آشنایی دارم و من خیلی کتاب شما را پسندیدم. برای من این صحبت ایشان، جای تعجب داشت. گفتم من معذرت می‌خواهم اگر در بعضی قسمت‌ها تندروی کرده‌ام. ایشان گفتند که نه، اینها مهم نیست. برای من همین که شما نشان دادید که اسلام توانایی دارد، مهم است و خود من هم در این کار بودم و هر چه شما روی ایدئولوژی اسلام انجام بدهید، خوب و مطلوب است.)

(منظور ایشان این بود که در پارادایم اسلامی باشد؟)

(بله، ایشان گفتند که خود من در حال حاضر به این رسیده‌ام که باید این موضوع را از دیدگاه علمی بررسی کرد و ادامه دادند که من در مورد تاریخ مطلب نوشته‌ام، ولی متأسفانه وقت و مایه این‌که در مورد مسائل علمی کار کنم ندارم و بهتر است که شما در این زمینه کار کنید. در پایان ایشان به من گفتند که شما شبکه دوم تلویزیون را که تازه تأسیس شده به دست بگیرید. من گفتم که تمایل به این کار ندارم. ایشان گفتند که ما این شبکه را تأسیس کرده‌ایم تا در مورد مسائل ایدئولوژیک و مسائل زندان و مجاهدین صحبت کنیم. من در جواب گفتم که این‌گونه صحیح نیست. من آن‌چنان وقتی ندارم که مسئولیت بپذیرم. ایشان گفتند: "پس با هم قرار می‌گذاریم و صحبت می‌کنیم." من در دو، سه جلسه درباره مسائل مجاهدین و مشکلاتی که بوده برای آقای مطهری توضیح دادم. هدف من این بود که خصمانه برخورد نشود. اگرچه آنها اشتباه کرده‌اند، اما این دیدگاهی که شما نسبت به اینها دارید و می‌خواهید اینها را سرکوب کنید، طوری که همه گذشته آنها زیر سؤال برود و همه این فداکاری‌ها محو بشود، اصلاً صحیح نیست و ایشان هم قبول کردند. پس از خاتمه آخرین جلسه، وقتی که از هم جدا شدیم، از پشت سر در خیابان مرا صدا زدند و گفتند: "شما گروهی به نام فرقان می‌شناسید؟" گفتم: "نه" گفتند: "در زندان چنین گروهی نبود؟" گفتم: "نه، مگر چه شده؟" ایشان گفتند: "چیزی نیست، این گروه نامه‌ای برای بنده نوشته‌اند و مرا تهدید به مرگ کرده‌اند." گفتم: "من اینها را نمی‌شناسم." البته من گمان نمی‌کردم که این تهدید جدی باشد. دو، سه روز بعد از آن ملاقات از تلویزیون اعلام شد که ایشان ترور شده‌اند. واقعاً این ترور یک ضربه بزرگ بود. من بعد از ایشان با خیلی‌ها صحبت کردم؛ از جمله با آقای بهشتی، اما هیچ‌کدام از آنها قابل مقایسه با آقای مطهری نبودند و هیچ‌کدام متوجه عمق قضیه نمی‌شدند. البته جریانات خیلی داغ شده بود و مسائلی اتفاق افتاده بود که نباید اتفاق می‌افتاد و متأسفانه مجاهدین روز به روز بیشتر به سمت مبارزه مسلحانه می‌رفتند و جای این بحث‌ها نبود، اما این اواخر که من از همه‌جا مأیوس شدم، دو جلسه با حاج‌احمد آقا خمینی صحبت کردم، ایشان یک دید و نگرش نظامی داشت و معتقد بود که در حال حاضر سازمان مجاهدین خانه‌های تیمی درست می‌کنند و دیگر از این بحث‌ها گذشته است.

(این مسائل در چه تاریخی بود؟)

(در سال 1359 و شاید پیش از خرداد ماه 1360 بود.)

(جنگ شروع نشده بود؟)

(چرا، جنگ شروع شده بود، اما مجاهدین هنوز در ایران بودند.)

(چه مدت بعد از شهادت آیت‌الله مطهری بود؟)

خیلی بعد از آن بود. مدت‌ها بعد از این‌که آقای مطهری شهید شدند، به ما گفتند که آقای مصباح یزدی به جای آقای مطهری مسائل ایدئولوژیک را بررسی می‌کنند. من به قم رفتم و با ایشان صحبت می‌کردم، ولی نگرش و تفکر ایشان خیلی با آقای مطهری فرق می‌کرد. آقای مصباح معتقد بود که علم به درد نمی‌خورد و فلسفه اصل است و همه چیز را می‌گوید و مجاهدین به این دلیل که فلسفه نمی‌دانستند کمونیست شده‌اند. اکنون هم بسیاری این‌گونه می‌اندیشند. آنها فکر می‌کنند که مجاهدین درگیر مسئله اثبات خدا بوده‌اند که کمونیست شده‌اند.

(یعنی به خوبی نتوانستند خدا را اثبات کنند؟)

(آنها اگر خدا برایشان خوب اثبات شده بود که کمونیست نمی‌شدند. من به ایشان گفتم که آقای مصباح شما یک حکومت در دست گرفته‌اید و باید به این سؤال‌ها پاسخ بدهید که آیا مالکیت خصوصی در اسلام صحیح است یا نه؟ آیا بانکداری در اسلام درست است یا نیست؟ شما باید مسائل عینی جامعه را حل کنید، پاسخ این پرسش‌ها را که نمی‌توانیم از فلسفه دریابوریم. این امور در حیطه علم است. ایشان جواب داد: "همین سؤال‌ها بود که مجاهدین را کمونیست کرد. این سؤال‌ها انحرافی است." گفتم: "این سؤال‌ها انحرافی است؟ یعنی ما حق نداریم بپرسیم که آیا برای جامعه مورد نظر اسلامی که می‌خواهیم بسازیم، چه باید بکنیم؟" ایشان معتقد بودند که این سؤالات از غرب وارد شده است و صحیح نیست. گفتم: "من با آقای مطهری مدتی صحبت کرده بودم و ایشان خودشان به من گفتند و کتاب هم نوشتند که باید به این شکل کار کنند. منظورشان این بود که باید روی مسائل علمی کار بشود." ایشان در جواب در مورد کارهای آقای مطهری جمله‌ای گفتند که نشان می‌داد این کارها را قبول ندارند. من دیگر از ایشان کاملاً مأیوس شدم. ایشان با من بسیار تند برخورد می‌کرد و فکر می‌کرد که من نادان هستم. من و آقای کرباسچی نزد ایشان می‌رفتیم. من گفتم که دیگر ادامه دادن این جلسات فایده‌ای ندارد. یک جلسه هم با آقای بهشتی صحبت کردیم. متوجه شدم که آقای بهشتی موضعی کاملاً سیاسی دارد و به من می‌گفت: "پشت تلویزیون بیا و انحرافات عملی و فکری مجاهدین را افشا کن." ما می‌گفتم که حل مشکل مجاهدین به این معنا نیست که آنها را افشا کنیم و آبروی آنها را بریزیم. من به آقای بهشتی گفتم که اصولاً حل مشکل فکری مربوط و مختص به مجاهدین نیست. این مسئله مربوط به اسلام است و شما باید آن را حل کنید که این مورد هم تحقق نیافت. من با مجاهدین مدت‌ها بر سر این بحث می‌کردم که شرایط به‌گونه‌ای نیست که شما بیاوید و اوضاع را به هم بریزید و برای مملکت وضعیت بحرانی ایجاد کنید. واقعاً هم آنها درصدد انجام همین کار بودند. مجاهدین در آن برهه تندرستی می‌کردند و از دولت موقت نقطه‌ضعف می‌گرفتند. هرچا بودند سیاسی‌کاری می‌کردند و ما می‌گفتیم که شما بهتر است بیاوید و به جای این‌که آبروی دیگران را ببرید، خودتان را اثبات کنید و نشان بدهید که از اسلام چیزی یاد گرفته‌اید و چیز جدیدی واری آنچه مطرح است آورده‌اید. جامعه توحیدی یعنی همان شعاری که می‌دهید روشن کنید که چیست و چگونه است؟ اینها زیر بار نمی‌رفتند. یعنی می‌خواستند به هر

وسیله که شده حکومت را در دست بگیرند. دختر و پسرهای دانش آموز و دانشجو را وامی داشتند که در خیابان اعلامیه پخش کنند و درگیری به وجود آورند تا حکومت از امور اصلی منحرف و به امور فرعی مشغول شده و بحران ایجاد گردد. اینها (مجاهدین) گمان می کردند که در دو قدمی سقوط حکومت هستند و برای این اتفاق روزشماری می کردند.

(اینها با بازرگان درگیری شدیدی داشتند؟)

(بله، شاید یکی از بدترین کارهایشان درگیری با دولت موقت بود. آنها به هر صورت می خواستند نشان دهند که دولت بازرگان دولتی سازشکار و ضدانقلابی است. چپ روی هایی بدتر از گروه های چپ داشتند. معتقد بودند که باید حکومت را به هر شکلی به بن بست کشاند. من به (مجاهدین) می گفتم شما بهتر است صلاحیت خود را ثابت کنید. شما حق ندارید که صلاحیت دیگران را رد کنید و خودتان هم هیچ کاری نکنید. من به اینها گفتم که شما می گوئید این حکومت خوب نیست و شما یک حکومت بهتری در نظر دارید، اینها را از طریق برخورد منطقی و مسالمت آمیز نشان دهید. از آن به بعد هم آنها رفتند و خانه های تیمی تشکیل دادند. بعدها که مجدداً با حاج احمد آقا خمینی صحبت می کردم، همان طور که گفتم، دیدم که زمینه بحث هم در طرف مقابل از بین رفته است. به یاد دارم که در مقابل درخواست من به مسالمت، گفتند که ما سی تا خانه تیمی در چند روز گذشته از اینها کشف کرده ایم. دیگر کار از اینها گذشته است. احتمالاً این موضوع در سال شصت بود.

(می خواستم بگویم، شما که دلسوزی می کردید و با همه صحبت می کردید تا این تضادها حل بشود، آیا پیش بینی هم می کردید که این قضیه به آنتاگونیسم و تخصم و محاربه کشیده می شود؟)

(من با آقای رفسنجانی خیلی نزدیک بودم و به خانه ایشان می رفتم. خانه ایشان در نزدیکی خانه من بود. ما به دفعات می رفتیم و صحبت می کردیم. ایشان از بعضی جهات یک مقدار جوان تر و روشن تر بودند. من این مسائل را مطرح می کردم تا این که شهرام دستگیر شد. من از طریق آقای رفسنجانی که آن زمان رئیس مجلس بودند به زندان رفتم و شهرام را دیدم. نمی دانم شما تا چه اندازه ای در جریان دستگیری شهرام بودید؟ من شهرام را در زندان دیدم و با هم مختصر صحبتی کردیم. گفتم من اینجا نیامده ام تا به تو بگویم که چرا شریف واقفی را کشته ای؟ ما در سازمان مجاهدین مشکلی داشتیم که مورد توافق هر دو نفر ما بود و بر این موضوع و مسئله، هر دو تأکید داشتیم که این آموزش ها التقاطی و مشکل ساز است و باید اصلاح بشود که از آن پس تو به یک سو رفتی و ما هم به سوی دیگر رفتیم و به همین دلیل این قضیه به اینجا کشیده شده است. شما در مورد جریانی که باعث شد عده ای تغییر ایدئولوژی بدهند و سازمان "پیکار" درست بشود، پشت تلویزیون و در بحث های عمومی به تفصیل توضیح بدهید و بگوئید که از چه رو مجاهدین اشکال فکری دارند و از این طریق بحث را بشکافید تا از حالت نظامی به بحث فکری کشیده شود و جو و فضای اجتماع کمی عوض بشود و من به او گفتم که شما آدم با سابقه ای هستی و حرف هایت برای بعضی ها گیراست و می توانید توضیح دهید که برای چه اینها کشته شدند و به چه جهت شما از نظر فکری مجبور شدید که با عده ای از اعضای سازمان به این شکل آنتاگونیستی برخورد کنید. ما گفتیم که شما این قسمت ها را توضیح دهید و ما هم شخصی را در نظر داریم و او را می آوریم تا از موضع مجاهدین طرفداری کند. شهرام گفت که من حاضرم بیایم و همه مسائلی را که مرا به این موضع کشیده توضیح بدهم. من با آقای رفسنجانی قرار گذاشتم و به او گفتم که شهرام آماده است این مسائل را توضیح بدهد. بهترین کار این است که از او یک نوار ویدئو ضبط بشود و شما نگاه کنید و نظر بدهید. آقای رفسنجانی از این موضوع خیلی خوشحال شد. من بار دوم که رفتم تا شهرام را ببینم، در زندان به لاجوردی که در آن زمان هم رئیس زندان بود برخورد کردم. او از قبل مرا خوب می شناخت. او به من گفت: "چرا شما به اینجا آمدید و چه کسی به شما گفته که به اینجا بیایید؟" من از آقای رفسنجانی نامه داشتم، ولی ایشان با نامه آقای رفسنجانی برخورد سردی کرد. بالاخره اجازه داد تا من با شهرام صحبت کنم، اما من متوجه شدم از این موضوع خیلی خوشش نیامد. من آن روز از زندان بیرون آمدم. صبح روز بعد مرا برای زنگ تلفن از خواب بیدار کردند و به من گفتند که شهرام اعدام شد. گفتم: "چگونه؟ اصلاً چنین قراری نبود. آقای رفسنجانی نامه نوشتند که نگهش دارید." من متوجه شدم که نمی خواهند با قضیه از این جنبه برخورد بشود. شاید دست هایی در کار است که می خواهند مسیر، همان مسیر آنتاگونیستی باشد. جریانات بعدی هم مشخص شد و عده ای به این فکر بودند که سازمان مجاهدین به هیچ وجه جای بحث کردن ندارد. مطرح می شد که سازمان مجاهدین یک سازمان کمونیستی زیر لوای اسلام است و انحرافی می باشد. از ابتدا هم این گونه بوده و اینها اصلاً حرفی برای گفتن ندارند تا کسی بخواهد از آنها دفاع کند و یا در تلویزیون بحث کنند. با این روش با اینها برخورد می شد و اینها هم قدرت زیادی داشتند، زندان ها دستشان بود و سابقه مبارزاتی زیادی داشتند. در حال حاضر هم اشخاصی معتقدند که اسلام، همان است که آنها فکر می کنند و لاغیر. امروز هم عده ای به این فکرند که بدون نیاز به تبیین اصولی از اسلام، قادرند تا با همین روش و به همین شکل جهان را بگیرند.

این طرف قضیه هم کاملاً متکبرانه برخورد می کرد و مجاهدین هم از موضع بالا برخورد می کردند و معتقد بودند که اینها نمی فهمند و احمق هستند. می دانید که ما خودمان در سازمان که بودیم چه تکبری داشتیم. فکر می کردیم در دنیا کسی مانند ما نیست و فقط مجاهدین هستند که می فهمند. به هر حال در این مدت علی رغم این که ما خیلی تلاش کردیم، ولی هیچ نتیجه ای گرفته نشد. این مسائل را به صورت مفصل در کتابی که به زودی منتشر می شود آورده ام. موضع گیری ها به تخصم و درگیری سال 1360 کشیده شد و جریاناتی بعد از آن رخ داد و آنها از کشور فرار کردند و هنوز هم بر مواضع خودشان تأکید می کنند، امروزه دیگر مشکل مملکت ما مشکل مجاهدین و یا گروه های مخالف نیست؛ مشکل همانا روشن نبودن جهان بینی اسلام است، جهان بینی ای که قادر به حل مشکلات بشر در این جهان پیچیده تجربی باشد مسئله فکری ای که در سال 1354 سازمان مجاهدین را از هم پاشید، همچنان گریبانگیر دنیای اسلام می باشد. این که مسئله بن بست های جنبش اسلامی سرانجام حل شد یا نه، مسئله دیگری است. اگر لازم باشد ان شاء الله در فرصت های بعدی، دیدگاه های خود را در این زمینه شرح خواهم داد.

(با توجه به این که فکر می‌کنم خسته هستید، به عنوان آخرین سؤال بگوئید در حال حاضر به چه کار مشغولید.

(به صورت بسیار خلاصه باید اشاره کنم که بعد از یأس در جناح‌های درگیر در درک اهمیت حل مشکلی که اسلام با آن روبه‌روست، از زمان اوایل سال‌های 1360، هرگونه فعالیت سیاسی را کنار گذاشته و در جهت همین هدف به تحصیل روآوردم. یعنی از آن زمان تاکنون بدون فوت وقت به صورت مداوم به فراگیری آنچه در این زمینه لازم بوده است پرداختم. این زمینه‌ها شامل ساده‌ترین یعنی فیزیک تا عمده‌ترین آنها یعنی انسان‌شناسی، مسئله روح، جامعه‌شناسی و حتی قیامت بوده است. این مباحث اکنون به صورت کامل تدوین شده و آماده چاپ است و باید بگویم که نظر قرآن درباره هریک از این زمینه‌ها به صورت افتخاراتی عظیم در مقایسه با دانش بشری است. نظر من این است که تمامی دانشمندان متخصص و منصف عالم درمقابل قرآن سر تعظیم فرود خواهند آورد.

(در این فضای خودباختگی در برابر علوم، ادعای مهمی است و امیدواریم به زودی دستاوردهای این نظریه شما در دسترس دیگران نیز قرار بگیرد. گرچه قرآن مدعی است که راهنمای عمل، علم، تحقیقات و... است. ولی به قول پروفیسور راهنمای شما در انگلیس believe It is too good to be true است. مشکل در پیش دارید، خدا یار و یاور شما باشد.

(همین‌طور است، البته باید در نظر داشت که این ادعای قرآن است که معجزه باقیه است. به هر حال تا زمانی که این مطالب عرضه نشده، بهتر است در مورد اهمیت آنها سکوت نمود و قضاوت را به بعد از عرضه آنها محول کرد.

[گاه روزانه ها 8](#) [گاه روزانه ها 7](#) [گاه روزانه ها 6](#) [گاه روزانه ها 5](#) [گاه روزانه ها 4](#) [گاه روزانه ها 3](#) [گاه روزانه ها 2](#) [گاه روزانه ها 1](#)